بیمن گلشن آرای سخن و کان نگین نمای گل و ریحان

حسب فرمایش تاجر نوشیان فنی بہتر محمد عبد الستار خان سلمہ الرحمن

# سنہ ۱۲۸۷
# [illegible] فارسی

واقع شہر ذی الحجہ ۱۲۸۷ ہجری نبوی صلعم باہتمام میر اسد اللہ

در مطبع اسدی لکھنؤ واقع جھوائی ٹولہ انطباع یافت

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

| | |
|---|---|
| ای در تگ پوی تو ز آغاز | عنقای نظر بلند پرواز |
| فکر تو بدل خیال پرداخت | اوج تو ز مرغ بال بگداخت |
| دانا که سخن بکنه او بست | بکین نگر شعله تا ره او بست |
| این ره که حریف پا و قدم نیست | در پیروی تارک قلم نیست |
| این مرحله گرچه دلنشین است | هشدار که بادش آتشین نیست |
| او پای براه سخت کرده | غیرت سر او دو لخت کرده |
| توحید تو نیست بر قلم چیست | ایوان به بزرگی و ستون نیست |

[illegible]

او تعالی نے بوساطت عقول افلاک ودیگر مخلوقات آفریده

چو رانکه نقش صنعش عجیب
از نیستی بنیاد هستی ترتیب

حادث بقدیم کی برد راه
بیهوده مزن بهر خیالی
آن نقش که دانشش نبوده
مطلق چه کند به سر تحقیق
در راه سخن چو پای بنهاد آن
ای از تو دلیل در قدم خار
ذاتت صفت صفت گرفته
گر دیده نظر کند بدان نور
نور تو بدیده دیده نتوان
تابش بنمود چشم بینا
آن نور که زود دیده بار است
لطف تو چو بانگ بر قدم زد
در مهر کنی وجود زین سو
تا بود جهان و بودش آن هست
سبحان الله خدای بیچون

کتان ز حجاب پرتو ماه
بر گوش لب و زبان دوالی
کنهش نه ده لعل وار گوهر
دریا شده میهمان ابریق
مسمار بپای لب ز دندان
وی از تو حدیث سر بدیوار
حیرت ره معرفت گرفته
مژگان زندش طپانچه بر رو
بارش به نظر کشید نتوان
کین می بگدازد او مینا
مژگان گسل و نظر گداز است
در بطن عدم وجود دم زد
از پشت عدم بر آورد رو
ملک عدم و وجودش آن هست
از چون و چرا ای عقل بیرون

بنهفته بهر ستاره رازی
گشته همه فلک نو روان
آهسته روان و تیز گردان
وین چرخ که ساخت پا بجنبش
پر کرده بکار ... جنبش
وانگاه مجرد از رو ساکن
ترکیب فزود بر بسائط

آیینه روز را جلا داد
زان دم که صبح دلگشا داد
پیرایه ظلمتش نهان ساخت
شام و صبح و سحر روان ساخت
با سنبل شب شکوفه روز
بمسقو ... دل افروز
کین چارچمن ز ترتیب ...

زان باغ که هم جهان طلب داد / یک گل بعصارهٔ عنبت اد
کین نکته همی سراید از بر / بگرفت زبان من بگوهر
اندازهٔ کارگاه تدبیر / بگرفت بگونهای نعیّر
هر گل که طراز این او بست / چون نقش فریته در گلی بست
هر تار که بند این حریر است / چون رشته بود ناگزیر است
زین نغمه که بزنند بر چنگ / هر نغمه نواییست هم‌آهنگ
یا جنبش امر و دبستان / سرسبز گهر درین گلستان

انگیخت بصد بهار گل و بار / وز بار صنوبری چمن زار
بگزید ز آب خاک پاکش / بسپرد بدست باد خاکش
بادی که چو داده ره باوجش / جنبید زبان و دل ز جوشش
زین باد که نام او سخن کرد / دل تا بزبان چمن چمن کرد
صنعش که بنای تن برافراخت / یک کاخ بیازده در افراخت
بر کرسی دل کشید طاقی / چون منظر آسمان رواقی
آویخت دران ستون از دو / قندیل خرد به رشتهٔ نور
از قوت او بسر فرازی / خاکی بسپهر کرد بازی
باغی ز دو چو نقش ببست / خود رفت درون باغ و در بست
باغی که چو باغ باغ بشکفت / از نکهت او دو باغ بشکفت
هر غنچه بصد نقاب در زد / هر گل بهزار پرده سر زد
هم لاله گرفت پای شمشاد / هم سبزه بپای سرو افتاد
هر نخل بجای خود علم زد / هر سرو بجای خود قدم زد
زینسان که نمود باغبانی / زینگونه که کرد گلفشانی
بر لوح وجود چون قلم زد / هر نقش بجای خود رقم زد

آنکس که بجیبت از کتابش | پیچیده ورق ورق بجالش
تو برده بخط کمان سنفعی | وان خود همه عقربیست و افعی
ای ساده زخط مباش غافل | آئین همه هر چه خورد جوهر دل
هشدار که این الف درین راه | سوزن زندت بدیده ناگاه
آئینه ز نقش ساده باید | کان ساده عذار رونماید
در پرده چنین که میزند چنگ | یک نغمه و صد هزار آهنگ
هر ذره که از وجود گل کرد | آئینه رونمای دل کرد
بشکافت درون آگهانرا | پیچیده درو جهان جهانرا
هر شمع که چراغ محفل افروخت | صد رشته آتش دل ازو رست
از شوق برین کریوه تنگ | یکگام بصد هزار فرسنگ
گردون شب و روزه کرالیش | مسمار ستاره خار پایش
در هر بن مو که می نهی گوش | فواره فیض اوست در جوش
خاکستر اگر زنی برات | خاکستر مهر اوست ذرات
تا نم بکفت نخی ازین خم | نه دایره است میل مرکز
شد ساقی جام و جام درد | از عشق سفالی جام درد

برکنگر خامه کی نشیند
ای بر دل و جان فزایش تو
جز تو که کند ستایش تو
در راه تو سالکان هراسان
با مشعل خود نکرده پاسان
از منبع فیض رحمت تو
بر هر که رسد عدل قسمت تو
پروردگه عزت سلیمان

این سکه نعرش وا بپیند
کی مرکبش از شکاف خامه
این شاهد قدس بر بست عمامه
حرف لب خامه بر تن آید
توحید تو نامه بر نتابد
برتر ز عرض کل و فنونان
ما را نشان رهنمونان

| | |
|---|---|
| زین رشته شدم گسسته امید | خاکی چه کند سپاس خورشید |
| کنهش بحجر و شناخت نتوان | زین غصه بجز گداخت نتوان |
| فیاضی از این خروش بگذر | گر سخته دلی ز جوش بگذر |
| دستان سخن هر نو و کهن چند | ای مست سخن سخن سخن چند |
| این سند کبریاست هشدار | هشدار لب زبان جنبش دار |
| دل در کف و دست جان با لب باش | دریوزه گر در ادب باش |

## مناجات به پیشگاه مبدء فیاض که ذرات الوان محو خورشید جلال او شوند

| | |
|---|---|
| ای دیده فروز شب نشینان | اندیشه زدای پیش بینان |
| هر فرسه ز جرعهٔ تو گل بیز | هر قطره ز بادهٔ تو لبریز |
| در هر جسم تار از تو سازی | در هر دل سوز از تو رازی |
| دوران بهزار جوش و غلغل | از شیشهٔ تست نیم قلقل |
| آب و گل تن سرشتهٔ تو | لوح دل و جان نوشتهٔ تو |
| عقلم سیه تو نعل و اکلیل | کنهت بجنبان سنگ و قندیل |
| از هوج عزتت شب تار | پس مانده ازل بپای فکار |
| آخر همه را نهایت آخر | با اول تو بدایت آخر |

کردی ز هزار سرو گل پر | سر تا سر چار باغ عنصر
تو غازه کشی بچهره گل | تو شانه زنی بزلف سنبل
از حکمت تو بکان ناسوت | الماس بر بخت خون یاقوت
هم از تو درین زمرد طاس | از سر شکسته گیر الماس
هر مرغ که دارد این گلستان | دارد ز تو صد هزار دستان
هر قطره بخون دل درین تنگ | هر دم بنغمه دگر کنی رنگ
ای جوشش هزار زمزمه تو | ای بی همه با همه همه تو
در دانه نهفته و پدیدار | صد شاخ شگوفه و گل و بار
بحر است اگر حضیض گر اوج | این قطره و این حباب و این موج
آنجا که دو کون صید او بود | اطلاق اسیر قید او بود
آن دیده که دید پیش آشکارا | این پرده که دید پرده گو را
وز نیست چنین شگرف بخت است | بر لب که ز حرف یاوه بخت است
با جان طپیده چون کنم آه | دل مرغ اسیر رشته کوتاه
دانم که چه طرف بندد از آب | مستسقی ازین محیط سیماب
بگذاشته ره سلامت | ای عقل بگو کرا غرامت

در باب مرا که کار سخت است | بر من غم روزگار سخت است
از جوش غم تو در خروش است | این خون که درون دل بجوش است

[illegible]

| | |
|---|---|
| همین غافل و بی هم نشینم | من خفته و فتنه در کمینم |
| سخت است سیاهی شب من | بختی ز شب است کوکب من |
| هم کوکب و هم شبم سیاه است | می‌گویم و آسمان گواه است |
| زین شب بدر آر کوکبم را | پیشانی بر و زده شبم را |
| مردم با سپیدی روشنائی | صبحی بد بان ز شب جدائی |
| در روز سیاه نا امیدی | در ده ز سفیده ام سفیدی |
| دارم گره و گره کشا نیست | سنگین‌تر ازین بلا بلا نیست |
| این قفل غم از دلم جدا کن | دستم بکلید آشنا کن |
| کاخم چو بخاک آورد سیل | دیوار گل مرا ابر و سیل |
| قصرم بده بساحت نور | کز دخمه آب و گل بود دور |
| از شمع مرا سزا نبوس | پیراهن اگر کشی ز فانوس |
| گر بانگ زند عطات بر من | سوری چه قدر برد ز خرمن |
| از رشته جان شدم دل افگار | ناخن چه زنم دگر بدین تار |
| در دل خویش می‌ترادم | خونابه بریش می‌ترادم |
| نشتر زنم این رگ زبان را | وز خون بکشم لب و دهان را |

[illegible]

| | |
|---|---|
| از ساحت این بسیط بلند | بستی ازین محیط بلند |
| داغی جگری غم جگر خور | رو آب ز چشمه و گر خور |
| از گرد بر آره صفا گیر | سرچشمهٔ نعت مصطفی گیر |

## احصای جواهر نعت سید المرسلین و احرار لوای ثنای خاتم النبیین

| | |
|---|---|
| آن مرکز دور هفت جدول | گرداب نشین موج اول |
| چابک قدم بساط افلاک | والا گهر محیط لولاک |
| قدرش بزبانه ماه و اکلیل | نورش بفلک چراغ و قندیل |
| حرف لبش از دو کون مشروح | نقش کف پاش نشره روح |
| مشعل به پیشگاه اقرار | آتش زن دودمان انکار |
| با شرع و کتاب نور ساطع | با تیغ و زبان دلیل قاطع |
| دمسازه بحکم بید نفیش | با تیغ زبانه مان نفیش |
| تسخیر دو کون رایت او | تفسیر دو حرف آیت او |
| عرشش بگشایش جهان جزم | فرمان ده کوکب اولو العزم |
| از آیت نیک سپر با موید | سر لشکر انبیا محمد |
| مصباح سپهر گوهر او | معراج ستاره بر در او |

یک نقطه ز صلب سلسله آدم

گر بود نهنگ بحر آشام

تا رفت بجست و جوی ...

یوسف نه فتاده ام درین چاه

گر بود فروغ بخش انجم

یک نقش دو کون از نگارش
اسرار ازل خزینهٔ او
محراب ابد مدینهٔ او
از لوح زمانه بر زمینش
دامان فلک بر آستینش
مصباح زجاج آسمانی
بر بام ابد صدای کوسش

داود نماند بر زمین ناف
گر بود زگیسوان زره ناف

بر تخت نداشت ره سلیمان
گر بست بابرو باد پیمان

صالح نکشیده ناقهٔ خویش
گر بخت نه چرخ راند در پیش

موسی که گشاده دیده بر طور
سیدید غبار رهش از دور

عیسی که ازو نوید میگفت
دم میزد و گرد راه میرفت

نورش چو بر آسمان علم زد
روزش بهزار صبح دم زد

صبحش چو سپید عالم افروز
دیدش بصد آفتاب شب روز

زان پیش که پا نهد برین فرش
میبود بگاهوارهٔ عرش

چون طنطنهاش بعالم افتاد
عالم همه بر سر هم افتاد

افروخته چو شمع نه فتیله
گردید دو عالمش فتیله

آئینهٔ طلعتش نظر سوز
بر چرخ دریده برقع روز

سرچشمهٔ فیض گرد راهش
پیشانی صبح سجده گاهش

دو عقل چراغ منظر او
نه چرخ طراز منبر او

قصر جبروت آشیانش
بام ملکوت آستانش

یکتاتن ملک کاشت طغرا
یکتا گهر است نه صدف را

هر گیسوی او به باد شبگیر | آویخته عرش را به زنجیر
صد صبح بهار در جبینش | صد دسته چمن در آستینش
یک عقد عمامه برگشاده | صد طبله صبح سر گشاده
از اوج کلهش هفت خرگاه | صد تیغ و تیغ بر کف ماه
در طره اش از همه گسسته | ارواح به حجله در نشسته
گلدسته عقل گل به جیبش | صد جلوه به جلوه گاه غیبش
آیینه نقش جهان تاب | خورشید شهود را سطرلاب
جولانگه لامکان فضایش | افلاک و کون زیر پایش
در صید جهان سوار چالاک | آویخته نه فلک به فتراک
بیرون و درون عقل منظور | او داده چراغ عقل را نور
بر صدر قبول در نشستن | سر رشته نیک و بد به دستش
نشکفته شمامه سپهر را | چون نافه شگاف کرده سر را
چون بود سیاهی خطش دود | بزدوده سواد سایه از نور
از چشمه سپید سایه او | شه چرخ به زیر سایه او
عالم که سر از عدم کشیده | از سایه اوست آفریده

آفاق چو صبح ... شکفته
افلاک ز گرد ... زر رفته
خورشید کشید از این سو ر
در چشم ستاره سرمه نور
بر بست فلک پیکر اسب ز
در دست گرفته آسمان ز
بنهاد در آن بلند منهاج
هفتاد و هزار پایه معراج
سلطان سریر آسمانی
در خوابه به قصر ام هانی
جبریل امین رسید پویان
از ایزد پاک مژده گویان
کامشب شب ... ای ...
معراج ... و ...
از ... گرفته ...

سیم شرع به عقل تاب داده
هم عقل به شرع آب داده

در چشم نثار جلوه گاهش
افواج فرشته گرد راهش

خورشید از زر و سیم گشته
مه را اول ز رد و نیم گشته

از تیر یقین زده گمان را
آویخته از فلک کمان را

علمش چو معارج یقین
او ناسخ قیام قاب قوسین

پوشیده بسیر این خرابه
از اطلس چرخ تا نتابه

بگذاشته در مکان مکان را
پیچیده بپای آسمان را

## وله

مهتاب شبی چو وصل معمور
بر روز کشیده پرده نور

رخشنده به پرتو الهی
نورانی خال او سیاهی

تابان ز فلک فروغ جاوید
ز انسان که شعشعه تاب خورشید

لطفش ز فروغ عالم افروز
آیینش چو صد هزار نوروز

تابش گل سحر نموده
صبحی بهزار در گشوده

[illegible]

زین شوق در آسمان نگنجید — در دایره جهان نگنجید
چون چرخ به بر کشید جامه — هم منطقه بست و هم عمامه
چون رفت عنان اختیارش — بگرفت عنان و شد سوارش
با عشق صدای شوق در داد — در راه طلب بسوی سر داد
در هر حله امید و بیمش — صید قید صراط مستقیمش
جبریل بتحکیتش سرایان — از جبهه چتر رکاب سایان
اول چو کشاد در حرامش — انگیخت به مسجد الحرامش
آمد به سر قیام آداب — بنمود رکوع از دو محراب
دیوار و درش سجود کردند — شکرانه این درود کردند
تا کرسی نهد درون قدم را — زنجیر گسسته شد حرم را
جلباب خفا ز پیش برخاست — تا کعبه ز جای خویش برخاست
بر روی اگر نشست خاکش — از دامن کعبه کرد پاکش
زانجا که زبان بکام او بود — اقصی دو یمین مقام او بود
ارواح پیمبران رسیدند — در ساحت قدس صف کشیدند
افتاد بسجده در یتقدیش — در پیش صفوف انبیایش

بنشست بفرق زهره نازش
کای جاودان زمین بسر گشت
وای البستان ...
جنبید چو پیشتر رکابش
بنمود سپهر ... قبش
خورشید از دو سپهر رو گشت
کز گرد رهش خود بام گشت
چون مه ز فلک برون بلند گام
از ... کنار گذاشت ... بام
از ... پایه ...

[illegible]

زان نعمت کو دو کون بخشید
زین صدق فنا کیان بر تخت
زان نزل که ز هر آسمان یافت
زان می که بمغز شیشه زد جوش
زین بیم قطره کشیده بیرون
زین گونه قدح کشیده بیرون
سازند همین پیاله گردان

گه شانه بسر و ان آسمان گردم
گه جام اندر و بستر نهان گردم
با خط لسان مکرر ایم
گه بسط زبان او سرایم
در حوصله ساز این نوایت
پرواز خرد درین هوایت
آنجا چه وقوف از مقامت

| | |
|---|---|
| چون ثبت فراز هفت ایوان | از ظلمت کفر رست ایوان |
| بزدود سواد کفر ز ایام | بر هفت فشاند نور اسلام |
| سیاره همه چو بی سپر شد | بر چرخ ز تو ابش گذر شد |
| کردند نثار آفرینش | خواندند خط ثبات و بینش |
| از جنبش او همه زمانها | در روی همه رقص آسمانها |
| با وسعت ظرف چون بیابان | با ساده دلی چو اهل ایمان |
| ز آن گنبد نه فلک نه گردد | چون هست روی بر زبر گردد |
| جوش طلب از شش جهت سا | در راه تحیر و جهت ماند |
| چون قافله جهات پی کرد | یک دم دو جهان حجاب طی کرد |
| پیش از همه عرصه جهت را | دریافت حوالی سعت را |
| پس ماند در آن ره او تنگ | جبریل بصد هزار فرسنگ |
| حسن ازل و ابد عیان دید | در عشق بدل جهان جهان دید |
| از هستی تخت و لوح سانج | صد جلوه فزون ز هفت هودج |
| دید آنچه بعقل در نگنجد | در دائره نظر نگنجد |
| بشنید ز حق کلام قدسی | آورد با پیام قدسی |

دستان زی صبح این چمن کن | روشن ترازین سخن کن
از نکتهٔ علم ماه برش | صوتی ز مدیح شاه کیش

گلفشانی صبح معانی بر اکلیل مدحت حضرت خدایگانی ناصیه آرای کشور ها برتوهٔ هفت اختر ابو المظفر جلال الدین محمد اکبر بسط الله ظلال اجلاله

صبحی به فروغ دلگشائی | بگداخته شب بروشنائی
روشن چو جبین صبح خیزان | فیضش از در و بام چرخ ریزان
بگرفته از ان فروغ والا | دامان سپهر نور بالا
دریای حضور موج در موج | خورشید ظهور اوج در اوج
بر دوش سپیده فیض بیزان | چون ابر سفید قطره ریزان
بربسته فلک طراز والا | بر دوش سپیده روز بالا
افتاده کرانه تا کرانه | صد جوش و خروش در زمانه
از نور سحر لب شب زدائی | صد شمع بدست روشنائی
از فیض فشانده گل بایام | خورشید ز چرخ و شاه از بام
آن گل که از و بیروزگاران | دریوزه بوکنند بهاران
من برده به نقش سادگی ام | دل همچو سپیدهٔ سحرگاه

الماس فشانده چشم عشاق | وزمن نظر صبا روان تر
عشرت برطم الصبه تازی | برکف بطی ایا بهاری
نرم گل و شاخ در گلستان | نظاره فریب

گلگشت شگوفه زار بالا | اکنون که کنم ز شوق والا
بر گوشهٔ تخت تاجداری | برخی که از آن نثاری
از ذره دست ساغر | تحلی ذکر

از چشمه آفتاب بسته [illegible]
نورش ز کرانه تا کرانه
افروخته شمع جاودانه
[illegible]

گل پرتو عقل شامل او
یک فیض وجود کامل او
دریا و فروغ عقل جوشش
چرخ و نظر بلند اوجش
در رو او گهری و قیمه جوش [illegible]

بندم ز گل ستاره و ماه — گلدسته مدحت شهنشاه
شاهنشه بارگاه عالم — اورنگ نشین هفت طارم
سلطان و خلافتش وظیفه — بر تخت خلیفه بن خلیفه
هم دولت ازو بعیش نازان — هم دین ز نشاط سرفرازان
آن بسته بدین دولت آئین — فرخنده جلال دولت و دین
برهان ظفر ابو المظفر — یکتای زمان شاه اکبر
والنش ز شرف طلسم اعظم — نامش ز جلال اسم اعظم
برتر ز خیال عقل والا — ما اکبر شانه تعالی
از نعمت این خجسته القاب — منبر زده پا بفرق محراب
هم سکه ازو سپهر پایه — هم خطبه ازو بلند پایه
زین سکه که زد بفرخی فال — در زر بگرفت نام اقبال
مجموعه گل خط جبینش — نه دایره حلقه نگینش
اقبال طراز ملکت یافت — کین خطبه و سکه و نگین یافت
در وهم نیاید از بزرگی — در عقل نگنجد از بزرگی
دربار نه آسمان سرا او — ناموس دو کون افسر او

[illegible]

بخشش به ابد و یار همدم | عهدش به طرب و طفل توأم
باغ از نفسش به گل فروشان | دریا ز سخنش سفته گوشان
عزمش به ظفر بهر و نخجیر | دولت به لقاش شیر و نخجیر
طبعش به بهار ارغوان کار | بزمش به نشاط زعفران زار
چون می به مزاج ناتوانان | چون عشق به طبع نوجوانان
خو کرده به کام و کامرانی | پرورده به مهر مهربانی
عفوش لب انتقام بسته | دادش کمر ستم شکسته
مهرش به جهان ز فرط تاثیر | بر پشت زده شربت طباشیر
هم عشق پسند هم خرد دوست | او مغز جهان و نه فلک پوست
نسبی است شجاعت و جود وش | از رشته عقل تازه بود وش
عقلش تراوش معانی | چون باد بهار گل فشانی
نطقش که به دست جان توانا | چون باده خرد فزای انا
دانای ازل به پاک زاد او | شاگرد خسرو با پستاد
از لوح سرشت ذات پاکش | نی از ظلمات آب خاکش
چون عقل لبالب گهر ساز | چون بحر به موج گوهر انداز

تدبیر جهان بدستیاری اقبال
تیر دگر و شش ... سال
در دست شکسته ... جام
تا مست ... بر دوش ایام
... بر ... گرداب
فیروزه کنان فلک ...

تائید حسین کار و بارش — توفیق رفیق گیرودارش

پا بر دو جهان نهاده بر پیش — با بار فریدون سکندری بیش

عهد طربش بسر نگاران — چون باده بموسم بهاران

خلقش بچمن نهال داده — عدلش بهی اعتدال داده

نازان و جهان بمهر و کین خویش — انجم ناصیه سای جبین بخشش

حلمش چو بفرق بر زند پایک — در موزه خسروان فتد کیک

صد بخت دونده رو بسر پیش — صد عقل خرد بیده سو بیش

افلاک به تیغش نخوشیان — جز ذره ز دست او پریشان

سنجیده دل خرد پند و هش — لرزیده سپهر از شکوهش

ساقی قدح سبک سست — ساغر شکن حریف پیوست

تا نسلها از جهانیان بند — امید به بیم داده پیوند

کسری بنفسش خراج داده — آتش به پرش خراج داده

خلقش که ز نسبه خو گرفته — صد شیر بدام مو گرفته

خون خورده زبانه از خراشش — رم کرده فلک ز دور باشش

پا تابش کز جلال کرده — او رنگ شهان زگال کرده

گرگان ز هراس گوسفندان — موی بره شاد زن بدندان

هر گله کش بخلاف او سر افراخت — ور سرکشی خود افسر افراخت

هم [illegible] — هم کینه گر قلوش شد سراو

هر جا که نظر کند دگرگون — در خواب عدو برد شبیخون

در صید گهی که بسته شمشیر — از بیم فتاده ناخن شیر

هر کج منشی که پیک سر بود — از درگه او بتافت [illegible] رو

بر خاک ور فلک نشانش — آورده سپهر [illegible] کشانش

از غرب هوای مشرق کرده — صد کشتی فتنه غرق کرده

ور شرق سپه بغرب برده — صد موج ظفر بحرب برده

گویی ظلمت [illegible] سیل ریزد — دریای کرم بموج خیزی

در [illegible] که جلوه‌ور شد — جوشن ز [illegible] زره [illegible]

گویی فلکست چون [illegible] گام — در جنبش او هزار آرام

شمشیر [illegible] بصید تازی — در خون عدو بدست بازی

در روز وغا بجان روشن — از پرتو دل کشیده جوشن

نصرت [illegible] دست چرخ شمشیر — شانه زده پرچم لوائش

[illegible]

ز تخت کشیده ار لعبتها
بر تاج فلک نشانده ... شیبها
او کرده چو شیر برفاکی
نقش ... شکوه تخت افلاکی
الماس بگام داده پیوند
ز تخت به فقر بوده خرسند
انگاره بتاج تاجدار نیست
جای که سریر فاکسار نیست

صد عهد هوس بجای مانده
بر تارک نفس پای مانده
باد او و به نقش کرده بیداد
در بند جهان ز عالم آزاد
بشکسته هوس لجام کرده
بر کلک او سخن رام کرده
با این همه مسند تجلی

در سستی خود چو چیره دستی
از مغز زمانه برده مستی

بنشست روان بچار پایه
بر کون و مکان فکنده سایه

پیلی که اگر بروز جنگش
شاهان شنوند بانگ تنگش

پهنند ز سر کلاه ناموس
چون ترسایان ببانگ ناقوس

بربسته گریبش فتنه مفتون
هم شب بمصاف رهم شب خون

شاهی که جلال بر جلالش
افزوده جمال بر جمالش

بنهاد قضا بکاخ اجلال
از آستینش ستون اقبال

دانا دل و دردمند پرور
دادار پرست و دادگستر

چون نکهت گل بعطر پرور
چون باد صبا بصبح عنبر

بنهاده بفر نصرت و عون
رو بر ره صبح و پشت بر کون

پیشانیش از فروغ مسند
منبع دو جهان بسربلندی

یکرنگ زبی جهان پناهی
در درویشی و بادشاهی

شاهان دگر بتاج شاهند
وز باد غرور کج کلاهند

نرگس که نهاد تاج بر سر
با خسرو گل نشد برابر

با فقر و فناش دولت و تخت
تارک بزمین و پای بر تخت

[illegible]

[illegible]

[illegible]

از دیده وری نمانده بر فرق / بر سادهٔ کله عمامهٔ زرق

تا مشرب صلح کل گرفته / گلزار هزار گل گرفته

شناسائیش همه شان بی نشانست / او با حق و حق با وچه شناسنست

بیرایهٔ هستیت او / پیدا اثرات نیستیت او

تحفش لیلی و بخت مجنون / وان هر دو بحسن عشق مفتون

عیاشیش بصبوح می پرستی / از طبع شراب بی ده مستی

از خواب ندیده اش گرانبار / نی دیده که موبموی بیدار

نه کرده نیاز نیم خوابی / ق / یا ساخته با دم شرابی

بیداری عالمیست خوابش / هشیاری مجلس شرابش

او مست و زمانه هشیار / او خفته و سپهر بیدار

این دولت این شکوه این بخت / این افسر و این نگین این تخت

زین پیش نداد کس نشانه / گو چرخ نیاز بر زمانه

بر شیشت جهان بعشرت خاص / عهدش بترانه چرخ رقاص

آرام فزاست اینکه عهدش / آراسته و شد صبا بمهدش

آن شیر فلک اگر ببرست / بنشست جهان چنین ببری

## تقریب تشبیب این افسانهٔ افسون و در ذکر حروف آن با ولا شب بهروش بهشت و معانی آن با نسیم صبح هم آغوش

رخشنده شبی چو ماه شب‌خیز | پیمانهٔ ماه ز نور لبریز
در راهبری چو دوربینان | در پرده دری چو مه جبینان
از جوش طرب زمانه سیراب | پا تا بفر نظر زمین ز مهتاب
ابروی افق گره گشاده | افلاک صلای نور داده
گسسته بصد فروغ جاوید | آئینه رونمای خورشید
قرابه سدر ز مهتاب | چون کوزهٔ سیم چاه سیماب
مهتاب بشغل خاک شوئی | زر داده برون ز خاک گوئی
انداخته ماه نطع سیمی | رفته ز زمین سیه گلیمی
می بیخت هوا طرب بآفاق | می جست صبا چو نبض عشاق
فرخنده دمی خجسته حالی | در طبع زمانه اعتدالی
آسوده روان ز مرغ و ماهی | چون دهر بعهد بادشاهی
من بر سر سجده صبح بنشسته | مژگان بخط شعاع بسته

پا از مژه چون بره گشادم / بر هر مژه قیمتی نهادم

چشمی که بره گذار کردم / چشم دگرش نثار کردم

کردم بهوای مجلس شاه / با چرخ بساط بوس درگاه

تابنده دری چو چشم بینا / رفعت شکن سپهر مینا

بر روی زمین و آسمان باز / او در گه کبریا بهم آواز

خاکش چو جبین نوبهاران / ز نقش جبین تاجداران

هر ذره ز فر پادشاهی / بشتافت به پرتو الهی

در پیشگهش به بندگی پیر / آویخته آسمان چو زنجیر

زین در بگذشت پیش رفتم / وانجا نفسی ز خویش رفتم

خود را قدری ز خود کشیدم / زان در به در دگر رسیدم

رخشنده دری مقابل تخت / دریوزه گرش بلند بختی

بگذشتم ازین در ادب بیز / کونین گذاشت بر دهلیز

من بودم و دل درین تکاپوی / من با دل و دل بمن سخن گوی

دل گفت بمن که اینچه راه است / زین آنچه کدام قبله گاه است

گر چرخ بگویم او دگر نیست / در چرخ شکوه این قدر نیست

صد عمر ابد بیک زمان در / بزدوده ز چهره جهان زنگ

[illegible] گردون و [illegible] رنگ / شاهی که جهان بکامیابی

[illegible] / آیینه قدس [illegible] نور

[illegible]

خورشید بشوق طلعت شاه [illegible]

مهتاب که صبح در کمین است

از ناز و نیاز این و آن ...

مهتاب بر انجمن فروزی — سیارهٔ بی‌پیشه سوزی

در پای سپهر سر نهادم — از سجده جلای چهره دادم

پیوند زمینیان گسستم — نزدیک بآسمان نشستم

بر شن که ز شوق کرد آهنگ — پیراهن ماهتاب شد تنگ

دل موج و دیده بارگی بود — هر مو به تنم نظارگی بود

گفت ای چمنت ز شبنم ما — جاده گر آتشین دم ما

از دل شرری بدم در افکن — آتش به نی قلم در افکن

در وصم سخن فسون تازه — برکش رقمی بچون تازه

در بند ز عشق سرگذشتی است — جانرا بنواش بازگشتی است

آگه ز تو حرف عشق گفتن — دانی تو شرر بموی گفتن

زین نکته بدامن زمانه — بربند طراز جاودانه

نو ساز فسانهٔ کهن را — عشق نل و خوبی دمن را

راند دل نیکوان نکوگوی — موئی شو و نکته همچو موگوی

بنمای بنوک خامهٔ خویش — دیباچهٔ کارنامهٔ خویش

صد گنج دره در سخن ریز — در ساغر نو می کهن ریز

ناشور کمین بکاوش آورد — خون کن دلم در تراوش آورد

گیرد چو دولت تراوش آغاز — هر قطره که خون دلی شود باز

هر دل بهزار جان بنالد — هر جان بهزار غم بنالد

گردد هر غم بناله پرورد — هم ناله برد بناله از درد

آنرا که درد بود که درد عشق است — وین درد حریف مرد عشق است

از خواندن این فسانه راز — گشی خواند من فسانه پرداز

هو بر تن من ز بیم برخاست — دو دود زدل دو نیم برخاست

کین نی و رنه کار بازوم بود — وین سنگ نه هم ترازوم بود

رفت از کفم اختیار بیرون — کز حوصله بود کار بیرون

هر حرف که نقش این سخن بود — شور آب چشم و خون دل بود

هر شیوه که این نوای برداشت — در پرده ترانه از جگر داشت

لیکن چکنم نداشت از بیم — بیچاره ولم الغیب تسلیم

آنرا که شد آسمان بفرمان — فرمان ببر از زمین چه درمان

آنکو برضای او قضا رفت — باید پیش از سر رضا رفت

تغییر قضا نمی توان داد — روز غم و هر آنکه این گمان داد

عودی فکنم به مجمر خویش
دوری بزنم به ساغر خویش

زین خط فکنم برهمنانه
زنّار بگردن زمانه

هر زخمه که بر زنم بر این ساز
ناقوس فلک کنم پر آواز

گیرم ز نوای هند آهنگ
در پهلوی دوری زنم چنگ

شمعی که بود انیس سوزم
زآتشکدهٔ فارس برفروزم

بر فارسیان ازین معانی
آتش ببرم بارمغانی

زین صیقل نابسوده شبرنگ
پیشانی صبح را دهم زنگ

خاکستر دیدهٔ بینوایان
سرمایه برم به رهنمایان

از عقل کشم نقاب آزرم
هنگامهٔ عاشقی کنم گرم

دل خون کنم و جگر گدازم
تا تختهٔ عشق برطرازم

از خانهٔ تنور دل بکاوم
طوفان طوفان جگر تراوم

خیزد چو دلم بدرفشانی
دریا طلبم به میهمانی

کوهی بکنم بچنگ سرباز
جویی ببرم ز چشمهٔ راز

هر سبزه که بر دمم ز هر جوی
از آتش دل بسوزمش روی

هر لاله که پرورمش ز خون لال
از دود جگر دهم برو خال

از ابر دو دیده گل ببارم
وز خون سینه بنفشه کارم

از آب برآرم این جگر را | آتش زنم این دماغ تر را
دیدشوه این جگر گدازی | با عشق کنم زمانه سازی
تا یادگی بود قسم را | صد غوطه بجوی او دهم قلم را
شویم ز پی سواد نامه | از آب جگر زبان خامه
همدردی سر و نشتر ا | هم رازی سوزی و نیمن ا
عل ساخته برگ و شاخ سنبل | نقشی بکشم ز سحر گل
آن لحظه سا شوم زبان را | کاسوده کنم دماغ جان را
بر مائده‌های آسمانی | از نکته کنم نمک فشانی
صد لقمه چرب و نرم در کام | [illegible] بادام
رونق ده کار عشق گردم | محمل کش بار عشق گردم
در سینه شاخ یار دارم | صد قافله در دیار دارم
باریک وان نوردم این راه | هر دم گذرم ز صد خطرگاه
صد قافله از پیم روان بین | شبگیر [illegible] کاروان بین
این لعل که بود قطع این نیش | سر می‌برمش بکنگره عرش
این لعل که داشت پای در گل | سر می‌نهمش بکرسی دل

از ساقی عشق دوستکامیست
این باده از آن صبوح مستیست
کش و این صبح نور بالا
این ذره کز و [illegible]
از عشق شگفته ماجرائیست
این پرده [illegible]
انجام ز عشق و از دل آغاز
افزوده جنون دل [illegible]

دلهای شکسته مومیائی
گیرند از این شکسته‌نوائی
[illegible]

زان پیشترک که گرم دم خویش
سازم شغل ازین فسانه بیش

یک یک برم پایه سخت
چندی الگرم امان و بخت

در جای کشم بجلوه خاص
تازان و جهان و مست و رقاص

این چار عروس هفت خرگاه
کاوردمشان پی به راه

زین سحر که دارمش مقابل
بر باد دهم فسون بابل

گوی فلکی کنم به پیمان
بلقیس برم بر سلیمان

ای فکر بیا و دیده ور شو
فیروزه گهر در سحر شو

وی عقل بمن همعنان باش

هر گوش نشد بدین نوا را / هر کوه نشد بدین صدا را
بنشسته ام بهر صدا پاس / کین نقش نمونه ام ز الماس
پس قافله رفت و پس تو آیی / نشنید فلک چنین صلائی
این هم نه سزاست کهتران را / وین رطل گران سبکسران را
این نشه از آن زیاده دارم / کز شکر هند باده دارم
چون جرعه فشان شوم ایام / حسنت بر آید از می و جام
این قول که ز ساقیان لب است / دریا کشد و تنک سر لب است
نقشیست برون زمانه مفتون / یک لیلی و صد هزار مجنون
بربسته بپای مرغ خامه / دارم ز خیال پنج نامه
بگرفته هوای آسمانی / مانده بمیان ز بس گرانی
دانم که گسست چرخ فرسای / پرواز کبوتران به پای
گر پای به پیچدش بدامی / امید رساندنش ببامی
با جان گذرانده روزگاری / بر شاه کنم ز دل نثاری
زین هفت و رباط چار منزل / بندم بچهارده پنج محمل
زان بس که برآرم از عماری / این پرده نشین پرده داری

بحری بشکوه و گوهر بین تا / موجی ز بحر و سر و هم گرداب

فیاضی از بحر روش بگذر / جوشی بزن از خموش بگذر

در بزم سخن بلند دستان / آهسته که خفته اند مستان

دانی ز نخست شاخ در شاخ / از عشق برآر گوهرین کاخ

از قصر و باغ کن قیاسش / بر کرسی دیده نه اساسش

تا آب جگر بجا دو دیده / کین کاخ شود بر کشیده

قصری بکند فلک خراشش / کاول ببرند تا با آبش

بر چرخ بکش عشق خرگاه / جهد از تو و همت از شهنشاه

## گذارش خطاب آسمان بوس حضرت شهنشاهی و نگارش آداب شکر نعیم صوری و معنوی بر ناصیهٔ ارادت که دیباچهٔ سعادت ست

ای پایه فزای هفت اورنگ / شیران همه الست گرانگ

فیض تو بروزگار مفتوح / چون باده بجسم و نغمه با روح

صد باغ طرب بیک نگاهت / صد خمکده باده در نگاهت

ای از تو جهان سکون گرفته / با تیغ تو فتنه خون گرفته

[illegible]

سوگند به کمال پادشاهی
کین شیشه نهاده‌ام بر طاق
کاینجا نرسید دست عشاق
گفتم سخن و ازین سخن نیست
کاینجا که منم مقام من نیست
دریاب که از نظاره چند
بگداختم استعاره چند
تا مدحت شاه نقش بستم

در باده کشیده‌ام قلم را
تا تازه و تر زنم رقم را
در رقم چو چهره و خال
چون قلم چو بانگ خلخال
هم گل بفشانم از بر دامان
لختم ز بنفشه ساران

هم چشم ستاره اوج داری
هم عقل سپهر موج داری

ترک ره و رسم این و آن کن
عقل آنچه بگوید آنچنان کن

امروز نه شاعرم حکیم
داننده حادث و قدیم

کلکم بنقاط جزو کل بین
یک نخل بصد هزار گل بین

بی خاصیت و هنر گلگشت
یک سبزه ندیده‌ام درین دشت

هر سو زنم ز پرده راز
تاریست جدا جدا نواساز

شاخ چمن طرب نسیم
کلکم سفری و من مقیم

دسته چمن از نشاط بندی
از تار نظر به نخلبندی

بی رمز دقیق و نکته ژرف
یک نقطه نخوانده‌ام ز هر حرف

زین دائره بسط کرده‌ام فیض
سیّابه نهاده‌ام بهر بعض

آنکس که سرشت نکته سنجم
در هر بن مو نهفته گنجم

هر موی ز من تمام گوش است
خاموشی من بصد خروش است

چون خواب کنم درین شبانگاه
افسانه دراز و وقت کوتاه

اینک قل که سر زدست ز خامه
بشکاف و ببین درو بهاری

پیوند که شاخ گل درین باغ
گلگشت مرا چمن از و داغ

[illegible]

[illegible]

اندیشه ام از شکست کیش نیست | دانم که حسد درستش نیست
گوساز حسود خون دل قوت | آتش چه کند به آب یاقوت
گو گوهر خود حریف نشناس | پیداست که کش نسفت الماس
محمل به حجاز بسته ام سخت | گر جان مرا ولی دهد بخت
آید نه بدین گریوه تنگ | زین بختی مست پای پر سنگ
گیرم بره آن دو گرم رو را | پیر کهن و حریف نو را
گر ناقه نشنودم ز فاقه | همت کشدم زمام ناقه
زین مرحله بار خویش بندم | محمل به بساط پیش بندم
هر چند که راه من دراز است | جمازه جوان حدی نواز است
آنم که ستاره بار دارم | در ره سپهر کار دارم
باد و بعفر و سلم خبری چند | بندم به زبانه گوهری چند
این خانه لعل و کاخ یاقوت | کافراخته ام بسحر هاروت
گر عمر بود به هم مقابل | با چشم فسونگران بابل
تا نقش نهم خط قدم را | هر موج قلمی کنم رقم را
زینسان که زسوی خامه دارم | صد نکته به سوی نامه دارم

من خاک بلند آتش آب
آنم که زیست و هم تو گه جود
من ست تهی نشانه ز دود
معنی تو هوای چنین شگرفم
من جلد و کتاب صورت حرفم
من ذره خاک آستانم
تو می طلبی به آسمانم
چون خود و کنی بلند کوسم
من نام در آسمان نبوسم
[illegible]
از موجه فیض نیست [illegible] خاموش
من مرلب ساده [illegible]
[illegible]

[illegible]

از جهت سخن و خروش خم چه گویم / این باده توئی و من سبویم
دارم بخیال دلفریبان / راهی بدل خود از گریبان
آن به که گرم روم که گاه سیر است / صد قافله جان بر سر این راه
این ره که دلم بدان تسلی است / آمد شد کاروان معنی است
در راه ز زانوم رباطی است / کاینجا ز نی قلم بساطی است
این ره که بسر روی کنم قطع / یکدم سر دل نهم بر آن نطع
زانو سرش کمان که طور است / سنگش همه ذره ذره نور است
بنگر که چه سان بعد تنگ و تار / بر تارک ما نهم سخن باز
حیران خودم درین تکاپو / بر روی سوار و نیزه نه گوی
زین دایره تنگ تر کمین نیست / بحری تنگ آب تر از این نیست
انصاف بده که نیست باز / بر کمیت شود و اسپ تازی
وز فکر روم بلند خرگاه / از چرخ نهم صدا آسمان راه
زین پیش که من فرا ستم پا / جا نیست سخن کجا نهادگام
این نکته که برتر از نطرف است / بگذاشت مرا و بیشتر رفت
این هیکل بازوی هنر بین / طومار سپیده سحر بین

ویرانه چنین جگر تاب | عشق از من و من ز عشق بیتاب

تا جوش زنم ز شور یا خویش | صد غوطه بخون زنم ز تشویش

آتشکده میکنم دهان را | در آتش دل کشم زبان را

شعله بچکد دل در آرم | و آنگه دم آتشین بر آرم

نی همت آتش زند نیست | نی حرف که گوشهای نهیست

رفتم که حریف عشق جویم | بنشینم و حرف عشق گویم

هر قصه زبان فشان نوائی | بر گوش زبان زنم صلائی

از دیده سرشک غم ببارم | انگشت در دو شعر بکارم

بیرون کشم از دماغ خون را | روغن زنم آتش درون را

در شعله کنیم نظر کن | زین ذوق بعاشقان خبر کن

هم اشک کنم بشعله در تاب | هم شعله بخون دل هم آب

زین خون که از ریش سینه ریزد | هر قطره هزار رنگ برزد

آنکس گل عشق بر دماند | کاین شیشه رنگ عشق داند

عشق حریف در عشقم | پروزده کرم و سیه عشقم

چون کام بر زبان ز نابش | خواهم که فرو برد بکاش

[illegible]

آیینه گداز دیده باران
شام ده خیال سازان
انجم جگر گداز آتش دل
مجنون طرز زده ولا بال
جادو و فسون طلسم بسته
ستاره کار سیاه کار
ای کلک سنگ دل برق ریز
خونین شب او با آتشین ورز
امید گداز و آرزو سوز
یک برگ لاله خیال وحشت او
صد خون فراق تشنه او
گره کن کاروان امید
آتش زن نو بهار جاوید
از آتش فتنه سر بجوش

| | |
|---|---|
| سیماب بموج گریه خفته | الماس بنوک شعله سفته |
| مستی بخمار کرده همرنگ | تریاک بزهر دیده همرنگ |
| آتشکده ساغر سیه جوش | صد میکده توبه نصیحت نوش |
| الماس فشان داغداری | ناسور فروش زخم کاری |
| بگسیختن از جهان خراشش | انداختن سپر مصافش |
| میخانه او بجز قرابه | دیوانه او بجز خرابه |
| همسر بتو دشنه احتیاطش | خنجر شعله نطع خوابش |
| تلخ آب جگر سینه ریزان | خاکستر دل بدیده بیزان |
| از آرزوی درون سینه | آتش فگنان در آبگینه |
| گلبرگ فشان خار خواری | نطع افگن خاک خاکساری |
| آن صاعقه سوز ابر اندوه | خونین سیلاب آتشین کوه |
| برق افگن فرق خاندانها | پرتو بر شمع دودمانها |
| از شعله خرد نگار پیوند | در سلسله جنون سپهی بند |
| از آه زبر لبی جگرپار | در اشک بهر دلی شرربار |
| گاه از گل گریه لاله انگیز | گاه از لب خنده ارغوان ریز |

[illegible]

اینجا همه آبروی محفل | آب جگرست و آتش دل
حرف شب عاشقان دراز است | افسانهٔ عشق جانگداز است
اخگر همه زهره است و پروین | آتش همه بستر است و بالین
شیران ز بلای عشق نالان | خون خورده ز نرگس غزالان
چون عشق رسد بآتشین تاب | صد زهرهٔ آهنین کند آب
حسن آمد و پر جهان بلا زد | عشق آمد و صد در بلا زد
نی حسن فریب ناگهانی | نی عشق بلای آسمانی
تا صید کند دلی بناکام | از تار نگه بیافت صد دام
عشق است سبو کشاده | معشوق پیالهٔ حسن باده
آن سر همه و ز شوق ناشکیبان | سر کرده برون ز یک گریبان
در گلشن این هند سهی کاخ | سر بر زده این دو گل ز یک شاخ
دل با دل و تن به تن بهم دوست | آمیخته چون و مغز و یک پوست
این حسن بعشق شد گرفتار | چون باده بشیشه نغمه با تار
این شعله بهند گرم خیزست | اینجاست که آفتاب تیز است
عشق عرب و عجم شنیدم | از هند بگویم آنچه دیدم

وین ساعد آن کند حمایل
آگه که ناگهان بیکبار
از نغمهٔ چرخ بگسلد تار
قانون طرب بماند از ساز
تا گاه ز گردش ستاره
عاشق بدل هزار پاره
هم دوز وصال یار نومید
نیندیشان فراق جاوید
سر آید ازین حیات فانی
افتد بتش آب زندگانی

کافسرده چه باید این سوز | سوز دل و جوش عشق باید
او را چه اثر ز آتشین باد | [illegible]
[illegible] | [illegible]
این [illegible] عاشقان گویا | دل تیغ چه بینی که راست بارا

دیدار فسرده دل چه آید
این بو الهوسان چه بر فروزند
کاتش بدر آتش دل بسوزند
ز آتش چه زبان بسوزند
کو تیز شعله است و اخگر
در آتش زن [illegible]

خیزد ز دلش تف جگرسوز | گردد بدرون دست آتش افروز
وان آتش شعله‌زن چو گیرد | اندر تن خود چو گل کند تیز
سازد دل و جان آتشین را | آتشکده گل زمین را
جوشد چو خروش سینه ریزان | خیزد چو شراره پای کوبان
آتش چو پدید شد غشش افتد | خود جلوه کنان در آتش افتد
سوزند بهم ز عشق سیراب | همچون دو فتیله خورده یک تاب
دریاب که حال عشق اینست | اینست کمال عشق اینست
گیرند بچشم روشنائی | خاکستر شان ز توتیائی
چون عشق علم کشد بعیوق | آتش زن عاشقست و معشوق
چون آتش عشق بر فروزند | پروانه و شمع هر دو سوزند
چون عشق برآید آسمان بوس | معشوق بعاشقی زند کوس
چون جذبه عشق صادق افتد | معشوق بسر که عاشق افتد
جایی که ز عشق جز ادب نیست | معشوقی عاشقان عجب نیست
یا هر چه ز آرزوست باش | یا عاشق آرزوی خود باش
در عشق بجز گداختن نیست | این سوختنست ساختن نیست

هندست هزار عالم عشق | هندست جهان جان هم عشق

بی نقش وفا خط جبین نیست | بی رنگ جگر گل زمین نیست

خاکش همه ذره ذره مهرست | هر ذره چراغ نه سپهرست

آن غمزه که زد جنون محمل بست | در دشت عرب بریک دل بست

وان هم که نگار ارمنی جست | وان نیز که بی ستون کنی جست

هر یک بدرونه سوز خس داشت | تابی ز شراره هوس داشت

هندی صنمان آتشین مو | آتش فگنان بهر بن مو

دل دزد پری وشان سرمست | درکاوش سینها سبک دست

زان غمزه که در خرام کرده | صد زلزله فتنه رام کرده

خونین نگهان کرشمه کوشان | خنجر زن و هم نمک فروشان

گر عقل که روبرو در آید | با صبر که در برابر آید

چون برق نگه بدل زند تاب | صد سینه آتشین کند آب

سخت ست بدور روی بیا؟ | بکرد دل ز آنکهی شکیبا

بر گردش چشم دلربائی | بر گردش سر زند صلائی

هر جا نگهی ستاره ای کرد | خون در جگر نظارگی کرد

این عشق که هست جزو از خویش / نی شاه شناسد و نه درویش
آید چو بناتوان نیازی / گنجشک پر و بشاهبازی
آن تخت نشین هفت خرگاه / کز گرد ستاره بخت همراه
چون شعله حسن زر و بخت / خاکستر دیر عشق شد تخت
حسن از دو جهان گسسته پیوند / واندر رگ ریشهات مژه بند
خورشید صبح جاودانیش / تو عاشق شام همچو خفاش
از بی توهی نظاره رنگ / بر شیشه ساقیان مزن سنگ
با حسن مکن دراز دستی / هشیار نشین بوقت مستی
راهیست بهر قدم نظرگاه / پای مژه لغزد اندرین راه
چون چشم هوس کنی نظر دوز / از هر مژه راستی بیاموز
بیناست ز راستی کیا / واندر کجیش نیست قالب
با نیست بصد بلند دستی / تا آن پا نلغزدت ز مستی
این آب بنود آتش انگیز / از باد هوس تو گردش تیز
مالی و سنی و در و مجید / جز خاک درین سبو نگنجد
گر یکسر موی از خود آگاه / هشدار که افتد از ... ست در راه

زین پیش مده مجاز را پیش | عشقی که حقیقت است بشناس
یک جرعه بکش ز هستی او | تا نیست شوی ز هستی او
وانگاه ز نیست هست گردی | هشیار شوی چو مست گردی
این عشق مگو که در گرو هست | راهیست نهفته تا در دوست
عشقست به ملک بی نیازی | سلطان حقیقی و مجازی
نی بانگ صداست این ترانه | عشقست که میزند ترانه
در بحر زبانه نیست این موج | عشقست که میبرد این موج
زان شعله که سر کشد به اراج | عشقست که می نهد به سر تاج
دریاست نمود عشق خونخوار | دریای کرانه ناپدیدار
دل در تک او بود در ناباب | در هر قدمی هزار گرداب
عشقی بنهد به هر جا و دانی | گو ماند اگر تو خود ندانی
چون خود شوی از بزم ساقی | بوییش دهد حیات باقی
می نشئه مست مخمور شو | وی قطره بیا به بحر قلزم شو
فیاضی ازین خروش خوفی | کاورد ز شورش درونی
زین شعله عشق جز تفی نیست | ور شیشه درو جز کفی نیست

شکست طلسم نگاه زا سپه
در وادی سبک گرم پوی
در نهم شهامتش در زمین بوس
او برده بچو سپهر آسمان کوس
وز نام کز برج کلاه گوشه سوده

خو کرده بدین پری نژادان
دل بسته بصد هزار بازی
چون باد صبا بحسن تازی
از خنده شگفته‌تر ز نازی
چون گل که شود شگفته از باد
از خنده بیاد آتشین پی
چوگان زن گوی آتشین پی
در پویه زده به آسمان پی

دیباچه نگار حسن آفاق | دستان زن داستان عشاق
ستاره‌شناس فسون‌ساز | رنگینه‌سخن نگار و ایناز
گز کشور هند بود شاهی | چون هندوی چشم کج‌کلاهی
شاهی و جهان جهان سپاهش | اقطاع اجین شحنگاهش
در تاجوران بنام مثل بود | چون دیده بمردمی مثل بود
فرزانه شهی ولک شکوهی | دانش منشی خرد پژوهی
فرمان ده خیل کامیابان | پیشانی او ز بخت تابان
خاقان جغتاستان و چین بخش | هم تاج نواز و هم نگین بخش
او سرور خیل رایان | بر درگه او کلاه سایان
در کینه هژبر بیشهٔ رزم | در مهر حریف شیشهٔ بزم
لطفش به بهار شادمانی | قهرش بسموم مرگ‌گانی
هم گوهرش بفرق افضال | هم غاشیه‌اش بدوش اقبال
درگهی طرب بروگشاده | اقبال بهر در ایستاده
داد و دهش علم جهان پناهی | بیدادگران بدادخواهی
از عقل گشاده عقدهٔ بخت | بر بخت نهاده پایهٔ تخت

پیچیده هوا العبنرین دم — پی کرده صبا با همین هم
صد عهد شباب در ستایش — صد باد بهار در کالش
در جلوه گره بباد داده — وز بوی گره ز دل کشاده
بر بسته صبا بتار کاکل — پیوسته بلاله شاخ سنبل
هم در دم او گره بهاری — هم کاکل او بنفشه زاری
بر لاله خمیده همچو سروی — از کوه گذشته چون تذروی
در گرم روی چو تیز گردی — آتش ز نسیم تیز کردی
بر باد ز برق نعل بستی — بر خاتم سه نگین نشستی
او شاه سوار دولت و بخت — زیر قدمش رکاب یا تخت
در پرده حسن و عشق بازش — صد ناز نهفته در نیازش
سیمین صنمی شگفته خسار — وز لعل گهر کشیده زنار
در حسن بدلبری یگانه — در عشق به بیدلی فسانه
حسنی و بهار دلفریبی — عشقی و جهان ناشکیبی
سیمین بت و بت پرستش ماهی — صد بتکده زیر هر نگاهی
تا قوس بچشم دیده نخواب — زنار ز زلف کرده پرتاب

آن صبح که با نشاط و ساز — از غنچه برآمد آن گل ناز

کردند ستاره زیب مهدش — بستند نگار مه به مهدش

از پرورش مه و ستاره — گل کرد بهر خش نظاره

با آن همه چمن چمن نهالش — بگرفت جهان جهان جمالش

شد صنع ازل چنانچه دانی — از رنگ نگاه کامرانی

گردید پدید بست بر کامش — ز قرعه آسمان بنامش

در صبح بهار نوجوانی — شد بهره بخشش ارغوانی

بر خواهش چهره نشاطش — منصور نشست در بساطش

مستانه بجوش خرامی بخت — نعلین بپا کرده از تخت

اختر به سپهر دوش بر دوش — شاهی بجوانیش هم آغوش

حکمش ز تنگ نظر روان تر — طالع ز جوانیش جوان تر

بر فرق او گل جوانی — بگرفت جهان بگلستانی

شاداب ز بخت کامگاری — سرمست بجام هوشیاری

شاهی جوانی اند و مستیست — کاتش فگن سپهر هستیست

خوش آنکه بدین فراخ دستی — هشیار بود درین دو مستی

از صندل تر کشیده غازه | گلگونه حسن کرده تازه
صد نغمه به ساز پرده او | صد نکته نگار کرده او
پرسید ز سرگذشت شاهان | برداشته نقش کجکلاهان
با این همه ناز و نازنینی | با این همه پاس شرمگینی
عشق از نگهش بهانه میزد | چشمش در صد فسانه میزد
میداشت حدیث عشق در گوش | میشد ز فسون عشق مدهوش
می جست ز عاشقان نشانها | میخواند ز عشق داستانها
هر کس ترانه شرر بار | میکرد درونه اش خسک زار
هر کس بحکایتی جگرتاب | میریخت به مغز صد سیماب
میبود دلش بهرم ورزیه | از نغمه حسن چاشنی گیر
بردشی ز شگرف نامی عشق | شیرین شده تلخکامی عشق
دانم که فلک بگردش تیز | دوری نزند چنین طربخیز
نیرنگ قضا بروزگاری | بندد بکف جهان نگاری
دوران فلک کند توانها | کز پرده برآید این زمانها
آن راکه ازین میان نشانست | گو ناز برد که خوش زمانست

هر دم دم واپسین شمارند | گاهی دل پیش بین شمارند

وین دارو بیهوشی که دردو
برقی بدرون خانه افتاد
کآتش بدل زمانه افتاد
این پرده در پرده صحبت
وین پرده کدام و پرده در کیست
داغم که ز مهر عشق کاهی
از دور رهی کند سیاهی
گر نیست خرابم این ناکام

این فتنه بجز من که داد
کافتاد زجوش و یک پرون
از آتش کیست این همه جوش
وین شیشه بر سنگ کیست
وین صبر و شکیب سخت کیست
زنگ که گرفت زود نهان
این پاس و پاسبان

باشند به هفت پرده تنگ | آگاه ز نغمهای چو چنگ
بس ابر بلا بصد تکاپوی | آرد به زمین ز آسمان روی
پوینده هنوز فتنه در راه | ناگاه شود درونه ناگاه
انگیخت مشعبد زمانه | نقشی عجب از طلسم خانه
ناگاه غمی بسم بر آمد | تاریک شبی ز در درآمد
نی غم که محیط عمر کاهی | نی شب که جهان جهان سیاهی
سیکرده به فتنه گاه هستی | چون زلف بتان دراز دستی
آن شب که زداغ تو سیه بود | عالم چو کلف بجرم مه بود
دل وحشت درونه جگر تاب | چشمش چو ستاره بود بیخواب
ناگه گل بخت نارس افتاد | در دیده خواب او خس افتاد
گر دوش زبیده ملال برخاست | در خانه دل خیال برخاست
دریافت بچشم خود غباری | در سینه نهفته خار خاری
آگه نه که گرد دامن کیست | وین غنچه ز خار گلشن کیست
در جیب گلش کرا چنین ریخت | وز زخم دلش که این نمک ریخت
آتش که به سقف خانه در زد | وین فتنه ز دامن که سر زد

آن کیست که در درون سینه ‌ ‌ ‌ ‌ بشکست هزار آبگینه

این باد که دامن که برخاست ‌ ‌ ‌ ‌ وین دود ز گلخن که برخاست

دانم ز سپاه عشق گردیست ‌ ‌ ‌ ‌ انگیز جگر گداز دردیست

این شحنه کشی و بدل چرا شیست ‌ ‌ ‌ ‌ از موکب عشق دور باشیست

خونین علم کدام شاهست ‌ ‌ ‌ ‌ چاوش کدام بارگاهست

از سوز که این شراره برخاست ‌ ‌ ‌ ‌ وز راه که این غبار برخاست

این عشق که برد ره بجانم ‌ ‌ ‌ ‌ پیچیده شرر به پرنیانم

این مرغ که می پرد بر این بام ‌ ‌ ‌ ‌ وین بوسه که سعید به پیغام

این قاصد راز خشت گویان ‌ ‌ ‌ ‌ از جلوه کیست مژده گویان

با سینه بیام دشنه کیست ‌ ‌ ‌ ‌ خونخوار نگاه تشنه کیست

آتش که ز جان اتش برخاست ‌ ‌ ‌ ‌ وز دود لبیس شعله چنین خاست

این عشق ز دل چه بست محمل ‌ ‌ ‌ ‌ فی گام شمار دو نه منزل

این عشق ندانم از کجا خاست ‌ ‌ ‌ ‌ کز هر رگ و ریشه ام بلا خاست

جوش جگرم از چه تابست ‌ ‌ ‌ ‌ در نبض الم چه اضطرابست

تن ریخت قباکش از میانه ‌ ‌ ‌ ‌ در سینه بمانده پنبه دانه

۳۶

ناگفت که ای طبیب نادان
رنجم بفزای با مداوان
کز دست که داروی این دل زار
بگرفت طبیب دست بیمار
گریان شد و پرسش سبب کرد
قاروره شناس را طلب کرد
بالین شد و کلاه بر زمین زد
برهم شد و خاک بر جبین زد

آگاه نه ز تب درون را
نشتر چه زنی رگ جنون را
چیزی بدل مشوش انداز
قاروره پیر را بر آتش انداز
این شیشه دل که پر ز خون است
داری نظری ببین که چون است
گر خود دلم ز تو نظاره کاری

بس گل که شکفت در روزگارم | کاین شعله دمید در بهارم
محروم است ز بخت خوشه چینم | کاین غنچه شکفت در زمینم
امسال که بخت در ستیز است | دوران فلک چو تیغ تیز است
ای کوکب بخت سوختم وای | بر آبله جگر ببخشای
از گریه بناله آب سیلاب | وز ناله بشعله تاب سیماب
با خواب اجل فسانه بگرفت | از مرگ بهار نشانه بگرفت
آنرا که شد این فسانه در گوش | شد خواب دیده اش فراموش
خون کرد دل رونهای افگار | بی تابی مرغ تو گرفتار

تدبیر وزیر در شناخت نبض بیمار عشق و افسانه پردازی ندیمان نکته سنج و شرح حسن و سن که افسون چشم و ستاره و آسیب دل زمانه بود

خونین رقمان نقش تقدیر | کردند ز نامه چو شعله تحریر
کز بس که نو بیگانه شگفت | ز آشفتن او زمانه آشفت
طوفان بلا بجوش برخاست | کز عقل و جنون خروش برخاست
دستور که راستین عمل بود | دیباچه حل و عقد ملل بود

یعنی قصه از موت می گفت یعنی با خواب می گویند جهان را نشان مرگ میداد ۱۲ منه
قوله دستور یعنی صاحب مسند ملاقات در حرکت لقب وزیر و حل عقده بارود و بیخ کشادن بستن مراد از آن انتظام در راستین عمل سیاست با نیکو و تدبیر معین بوده ۱۲ منه
قوله کاری یعنی آه یعنی اگر سر کار عظیم افتاده تو چه کار میخواهی ۱۲

آوارهٔ عشق شد مزاجش | بشتافت بگوش دوره تاجش
زین لطف رگ ریشه یافت تا بش | افزوده به فیض اضطرابش
معشوقهٔ نازنین طلب کن | عنابِ لبش شکار تب کن
با غمزهٔ تشنگان بارعنائی | صفر اشکنش تبار دانی
دستور جهان بخرگه شاه | آمد به دل از غم چو خرگاه
خود را البسر هزار فن زد | لرزان لرزان در سخن زد
گاهی آئینه زمانه دیست | پیوند جهان تبار دیست
دانم که بمطلع نگه پرداز | آشوب قیامت پرتو انداز
زیباست جهان بدار و گیرت | گردی مرساد بر سریرت
گردی که بتخت پادشاهی است | پیشانی ماه را سیاهی است
ابری ز زمین سیاه برخاست | کز سینهٔ برق آه برخاست
زین ابر نخی خدایگان را | طوفان بلاست آسمان را
شادی همه سال بغم برآید | بیرون ز درون به بسم آید
ماندم که خسته چشم شاهست | در دیدهٔ من جهان سیاهست
زین رو که بسوی شاه مایلست | در فیض زمانه اضطرابیست

رنگی که بجاز نگار عشق است
این هم گلی از بهار عشق است
دشوار نگر کار کسان
کای کارکشی نظر شناسان
انصاف تبار رشک گردن
دستور خرد درون دانش
معشوق شناسی از ...
این عشق ز عاشقان عجیب است

بر هم صرفی توان تو دانا
دانم که به پیش شیر گیری
اندر جگرم از آن کمانداز
... خدنگ تا بسوفار
از طره ... فگنده و بست است
لیکن نه شناسمش کدام است

رمزی ز زبان بی زبانان
بستند ز نکته نکته دانان
گه بند که بست در درون نوانا
افسانه خوش است بهر دانا
معجون دل و نشاط دیده
افسانه نبود در این جریده
حرفی نه ز قمر و نشانه بدزد
چشمی که از افسانه بدزد

افسانه کزان خرد بساست
دیباچه پند و لوح راست
زافسانه چو دید کامیاب است
افسانه مگو فسون خواب است
هر کس بفسانه زنده است
از خواب فسانه در گذشت
هر کس خبری ز زبان گفت

برخیز و بتخت دانش نشین — از غم بدر آ و شاد بنشین
بردار ز چشم تیز بینان — نقشی که نشان نازنینان
در صید که چنین شکاری — صبری بگزین و انتظاری
مپندار سری فرو بگرداب — کافتد بکف تو در نایاب
یکچند بگردش از قفس عهد — بشکنش چرا و رنج جز عهد
مشتاق نشست است بار بود — چشم روانه کرد هم گوش
مپنداشت در نشیمن انس — بر روی زبانش این دو در باز
روزی طلبید محرمی چند — کز درد برآورد دمی چند
از جوش درونه باز پرسید — وز غنچه نهفته راز پرسید
سیاد ز زبان سهر یمی — کین غنچه گشا بباید نسیمی
کردند بصد فسانه گویی — در دفع ملال چاره جویی
هر کس بزبان جادوانه — میگفت فسانه در فسانه
هر دیده وری بدل نشینی — میخواند خطی ز پیش بینی
گشتند پی فسانه پیوند — مژگان بغنودگی فشردند
دل در گره غم و نظر باز — آنجا چه کند فسانه پرداز

قوله افسانه آه یعنی قصه در روزگار علاج مفرح دل است و دیبورا ... نصیحت پذیرد لهذا نکته دانان ... قصها از زبان حیوانات گفته اند ... ۱۲

[illegible]

رنگین چمنی ست روزگارت | گلهاست شگفته در بهارت
در خاک دکن که فتنه خیزست | اسرفند وکان نشسته تیزست
جادو منشی صنم فریبی | نگذاشته در جهان شکیبی
گلچهره سمن بری دکن نام | از موی شکنجه بر جبین دام
بتخانه جبین چشم مستش | هندوی جهان صنم پرستش
صد برهمنش بجان نشسته | در تبکده بتان بت شکسته
آتش شکن سومنات حسنش | زنار گسل بتان عصرش
چشمش نگه چپا دوانه | صد بتکده را قمار خانه
صد شعبده جلوه ریز نازش | صد زلزله گر وجاه گدازش
آئینه شگاف دیده باران | معشوقه آرزو گدازان
شمشیر نگاه خونے | سوهان زن آتش درونها
پهرش دل جگر فگاران | چون جوش جنون نو بهاران
گل غنچه نونهال مستان | ریحانی نو بهار مستان
جادو منشی فریب نامش | پیچیده صلاح او بپا مش
شیرین نمکی فریب صد کام | در بسته نهفته مغز بادام

بام و آشفته نشان ہم نگفته
مجموعه ملک ناشکیبان
مجموعه شهر دل فریبان
در شهر گلی بهار در دست
سحرانه از نسیم او مست
بالیده چو گل بچک غازه
صد عندلیب تر سخن تازه
ابرو بمن که گروه دل زبان
در سینه شکسته ناخن بیم

[illegible]

ور خنده شگفته کرده جانها
از شیوه برفته و جان ما را
رخ رنگ جگر فزوده بر رنگ
لب تنگ شکر نباده بر تنگ
زلف گره بر گره فکنده
بر دل نفشرده از نگه پای
تا قوس نان برفته از دست
از گردش آن دو چشم سرمست

از شرم فگنده پرده جانها
در روز ندیده پرده پوش
در پرده ندیده سایه خویش
در پرده بصد هزار بازی
در پرده دری و پرده سازی
خوابیده کس نشوده سحرش
خزیم ندیده چشم مستش
مژگانش ز سرمه رفته جانها

در رفته فسون او بهر هوش — پیچیده صدای او بهر گوش
رعنا قد او بجامه زیبی — گلدسته بدست دلفریبی
گیسوش بدامن جگر سای — پیچیده هزار فتنه در پای
چشمش که جهان خراب کرده — در چشم غزاله خواب کرده
شاهنشه غمزه فوج در فوج — طوفان کرشمه موج در موج
هم سلسله پیچ و تاب مویش — هم صاعقه ریز برق رویش
پیچیده بجعد عنبرین تار — در هر خم مو هزار زنار
هر موی چو رشته فسونی — زنجیر بگردن جنونی
وان طره بران عذار مهوش — مویین دامی بدست آتش
آن را که بزخم غمزه دل سوخت — زابریشم طره زخم دل دوخت
چشمش که چو فتنه مست خفته — صد دشنه در آستین نهفته
رویش ز غرور حسن و مستی — آیینه بدست خودپرستی
زان رخ که بشعله تاب داده — آتشکده سر بآب داده
صاحب نظران در آرزویش — با لخزمه و ستاره رویش
زان چهره که شعله تام کرده — آتشکده شعله وام کرده

چون فاخته در هوای سرو است
کبکی که گذارش از تذرو است

هر یاد گلی میش بجام است
نامش نبرد که آن کدام است

هستند قبیله و تبارش
حیرت زدگان کار و بارش

## شنیدن حسن دمن شیفته دل و گریان چشم شدن و زردی چهره و سرخی اشک و آه سرد از دل نل برآمدن

دانا که حکایت دمن کرد
نل را نگران این سخن کرد

برخاست ز نل خروش خونی
با صد نگرانی درونی

بشکست هزار شیشه هوش
با رفته هزار پاره در گوش

بیچاره ره علاج نایافت
بیماری خویش را سبب یافت

دانست خلش ز چیست در دل
وین نوک خدنگ کیست در دل

خنجر که نهفت در میانه
پیکان که شکست بر نشانه

تیری که چنین خلد ببازی
مژگان که دراز و این درازی

از چشم که این فریب و مستی
وز زلف که این درازدستی

افسون که سرشت این چنین تر
جادوی که سحر و این چنین نور

[illegible]

وز خنده شگافته کرده جانها
از غمزه برفته دخان جانها
رخ رنگ جگر فزوده بر رنگ
لب تنگ شکر نهاده بر تنگ
در کنگره بر گل بفشرده
بر کنگره پرگل نمکسای
تا گوش نهان بغمزه از دست
از گردش آن دو چشم سرمست

از شرم فگنده پرده پیش
در روز ندیده سایهٔ خویش
در پرده بصد هزار بازی
در پرده دری و پرده سازی
جز آینه کس نسوده دستش
جز سرمه ندیده چشم مستش
مژگانش ز سرمه رفته جانها

در فتنه فسون او بهوش
پیچیده صدای او بهر گوش
رعنا قد او بجامه زیبی
گلدسته بدست دلفریبی
گیسوش بدامن جگر سای
پیچیده هزار فتنه در پای
چشمش که جهان خراب کرده
در چشم غزاله خواب کرده
شاهنشه غمزه فوج در فوج
طوفان کرشمه موج در موج
هم سلسله پیچ و تاب مویش
هم صاعقه ریز برق رویش
پیچیده بجعد عنبرین تار
در هر خم مو هزار زنار
هر موی چو رشته فسونی
زنجیر بگردن جنونی
وان طره بران عذار مهوش
موئین دامی بدست آتش
آن را که ز خم غمزه دل سوخت
زابریشم طره زخم دل دوخت
چشمش که چو فتنه کست خفته
صد دشنه در آستین نهفته
رویش ز غرور حسن و مستی
آئینه بدست خود پرستی
زان رخ که بشعله تاب داده
آتشکده سر بآب داده
صاحب نظران در آرزویش
با غمزه و ستاره ریش
زان چهره که شعله وام کرده
آتشکده شعله وام کرده

[illegible]

| | |
|---|---|
| چون فاخته در هوای سروست | کبکی بگذارش از تذرو نیست |
| همیاد گلی بیش بجامست | نامش نبرد که آن کدام است |
| هستند قبیله و تبارش | حیرت زدگان کار و بارش |

## شنیدن حسن دمن شیفته دل و نگران چشم شدن و زردی چهره و سرخی اشک و آه سرد از دل نل برآمدن

| | |
|---|---|
| دانا که حکایت از دمن کرد | نل را نگران این سخن کرد |
| برخاست ز نل خروش خونی | با صد نگرانی درونی |
| بشکست هزار شیشه بر هوش | بار رفته هزار پایه در گوش |
| بیچاره ره علاج نایافت | بیماری خویش را سبب یافت |
| دانست خلش ز چیست در دل | وین نوک خدنگ کیست در دل |
| خنجر که نهفت در میانه | پیکان که شکست بر نشانه |
| تیری که چنین خلد ببازی | مژگان که دراز و این درازی |
| از چشم کر این فریب و مستی | وز زلف که این دراز دستی |
| افسون که دمید این چنین نوز | جادوی که بیرد چنین نور |

با خویشتن شده بیدام فشانده‌ای / الماس سینه‌ام فشانده‌ای

هم سینه شراره بیز کرده‌ای / هم دیده ستاره بیز کرده‌ای

بر دیده در بلا گشاده‌ای / بر بسته ره صدای عالم داده‌ای

ای بی زر و شکوه از غم نیست / زین سوز نشسته بجای حور نیست

روحی به تمنّ تو سر رسیده‌ای / خاری عجب به پا رسیده‌ای

آورده گلم به باز گشته‌ای / گاه دیده‌ام آب رفته در جوی

زین دیده که دیده‌ام جهان را / منت بنهیم آسمان را

آوردی از آسمان نویدم / کردی چو ستاره روسپیدم

چون ماند از این سخن شکیبی / آهنگ نمی دنیا شکیبی

زان قصه جانگداز پرسید / بشنید حدیث و باز پرسید

دانا ز پی جواب بشتافت / آتش زد و بهر آب بشتافت

کان شاه که بر فلک سر افراخت / وز خاک در بیت کله بر افراخت

در موج محیط لغت غرق / منشور تر انهاده بر فرق

لوح او بش خط خطابت / طوق ستیش خیمه رکابت

بر فرق دکن کلاه بخشش / بیدار نخست پای تخشش

برخاک شگفته بوستانی / در گرد و نهفته آسمانی

در گرد و دل از غبار رفته / گردش بستاره زار گفته

از خلق نشسته بر کناری / در دل نگسسته هیچ تاری

پرورده چشم آستین ران / خاکستر دیده و جبین ران

جز زهد نه هیچ در سرشتش / جز سجده نه هیچ در بهشتش

رخ لاله و مانده از غوی شرم / لب آبله کرده از دم گرم

برق نظرش چراغ امید / شمعش ز فسرده روح جاوید

بنهاده به بوستان تحقیق / قفل ادب و کلید توفیق

چشم قضا خوار خاکیش / بر فرق قدر گل وفاکیش

ورز بستگی چنین قضائی / دارو دم او گره گشائی

این نخل بگیر و از دم او / وین غنچه گشاید از دم او

گر بخت جوان نیاید این کار / از بسته لب گشاد این کار

چو دیده بود از این گشاده / گنجینه در سر یم خانه

پیداست که چون نشو و نما گاه / گویند نهاد امید در راه

شد چیست امید جان کاه / خلوتکده خیال بازان

این پایه ستون آسمانست
وین سایه بسوز تو امانست

بنشین همه جا بلند بنشین
چون تخت نیاز مسند بنشین

نصرت به نیاز بسته سایبان
خورشید بتاج سایبان

ای تخته دل ز تاز خورشید
آگاه ز شبروان امید

تا که چو سحر دم صفا زد
در کلبه صلای مرحبا زد

کای بخت ز شیر روی چون آی
تا چند برون درون چون آی

بنشان حریف گرم در پیش
لبیک زنان ببانگ درویش

دریافت گلی نیاز در دست
بگرفت ز لطف خاک شبست

درویش تنی بموی در بند
با رشته خرقه کرده پیوند

چون رشته سرش خرقه بر کرد
زنبیسان سر رشته در گره کرد

کای خاکنشین سپهر بینش
نیسان بهار آفرینش

گر گوش ضما فراهی پیش
پندیست بشاه نزل درویش

چون آمده بر وشکاری
از پند فشا منت نثاری

از باغ خرد که گرد بستست
گلدسته نو و هم بدستست

وانگاه گشود لب باید رز
انگیخت سخن لنشین طرز

کای بخت تو قبله گاه آفاق
اقبال برافسرت ز عشاق

دانم شکوه آدمی نیست
در دانش و نشت کمی نیست

دانی که ز قدرت الهی
ظلیست بزرگ پادشاهی

[illegible]

دست گشاده دار و چون گل / زین هر دو خزینه قفل بگسل

باقی شو و آبگینه بگشای / اول دل و پس خزینه بگشای

گنجینه او گشاده خشم به / قفلش بکلید مهر و کم به

می مخور و در خمار میباش / مستی کن و هوشیار میباش

هر بام سرا که هست بر بام / زانسان که پا بلغزد از بام

چون کوزنی به بام درگاه / یاد آر ز ناله سحرگاه

با غیر مکن آن ترانه سنجی / کز غیر چو بشنوی نرنجی

این دور ز دست می بیاشام / زانسان که نیفتد از کفت جام

در عدل قدم زنان علم باش / در جرم نظر کنان حکم باش

گر جرم تو هست در پذیرش / ور از دگری است سختگیرش

بیداد گری ستم نهاد است / تو در گذر ار پیش نه داد است

از پادشهان نژاد نپسند / نی از گهر و نژاد نپسند

تو خفته و عاملی بفریاد / بیداد ز تو اگر چنین دهی داد

سنگ ره کاروان مکن باج / مسکین نام سر از رعیت تاراج

کان تاجوران که تاج بخشند / صد قافله نقد باج بخشند

[illegible]

دانا که ز عذر داده پند
احسنت زهی درست بینی
کانیست فروغ راستینی
بر نقش حیات آن نقش تا فرین کرد
در عشق نگاه دوربین کرد
کانیست ترا و دیده ور بین
دانا بزبان اگر چه چینی

سرخوشی هست و تلخی پیوست
کین تازه نقش کی بست
یا یاد سحر از چمن خیز
از گشت اسیر بهار و دشت
تعویذ کلاه گوشه گشت
پختگی سخن ببین که پیوست
چون باده تلخ سهو و مستست
گر رو کند دهر گرانی

خلقی است به رشته گرفتار — سررشته به دست لست هشیار
سختست لیست در بهشت — وز تنگی چشم خانه ات تنگ
ایام باین همه درازی — تنگ است تو تنگ تر چه سازی
پست است از نظر بلند همت — تنگی و گشادگی بهمت
خواهی جهان به سخت میر — نخراش جهان به سخت گیری
آن ساز نما که چون نی کوس — خیزد ز جهان نفیر افسوس
بر نطع ادب نشین و بگذر — این مهره گل بچین و بگذر
پیرایه پسند سکون باش — در خانه عافیت ستون باش
شمع به پیش یاد میدار — وز روز پسین بیاد میدار
یک چند ادب طراز دیرینا — انگیخت حدیث تلخ و شیرین
انگیخت در آن شب تب و تاب — اهلیلج تلخ را بجلاب
وانگه بنظر نواخت او را — انگیخت شکفته ساخت او را
هم چو چی بلاله زارش آورد — هم آب بهر و کارش آورد
پس ساده ز رنگ و بوی آب — با او دو تیغ داد یک باب
این نقش بیادگار برگ — سرمایه صد بهار برگ

از غنچه نسیم یاسمن را — بگشاد چو از رحم جبین را
هم نکهه سا سحر به بستان — هم مروحه زن صبا به بستان
دریافت بهار ناز پرورس — آبستن لاله غنچهٔ تر
زان تازه سهی قد و گل اندام — بشگفت سمن بر سبهنگام
برداد ترنج او نهالی — افتاد زنافه اش غزالی
والاگهری که زاحمندی — وز نام پدر بشد بلندی
یکتاگهری که چون کشد اوج — دریا شد و از وی آسمان موج
شاه آمد و دوست کام بنشست — در بزم به نقل جام بشکست
هم تاج بر آسمان فگیند — هم ناصیه اش بر زمین بند
درداد صلای کامرانی — برخواند جهان بهیاسی
تنگی که شنید زنگ در رنگ — گلشن به بساط شد زمین تنگ
خوانهای نعم جهان بماند — خوان سر خوان آسمان ماند
چون نیر جنبش گذشت سالی — نخلش بگرفت اعتدالی
باز از گل نوبهار آمد — گلشن چو چمن نثار آمد
بشگفت گلشن بهر دیگر — بر نور فزوده نور دیگر

درین نخل بن کرم میدیدت
تا نقش قضا نام او چیست

نظاره شمع انجمن کرد — خالی ز خود و تمام او و من کرد

امروز بجلوه چون تذرو است — نوخاسته ولی غریب سرو است

زان صبر گداز فتنه و راست — برخاسته فتنه بهر شهری

افسانه عشق او بهر سوی — دیوانه حسن او بهر کوی

برخاسته آتشین بهاری — بنشسته نازنین نگاری

در آرزویش نشسته شاهی — جان بر کف دست وصل خواهان

ای آنکه دو دیده بازداری — با خود ز نظاره رازداری

دریاب که دیده را نظرهاست — در هر نظری نهان اثرهاست

این از نهفته یافت نتوان — وین مغز درون شگاف نتوان

خوش وقت حریف دیده فرسای — بر تارک آسمان زده پای

او هست او و کون نهیمی — صد اطلس چرخ در گلیمی

یک گام اگر نهی ز خود پیش — تنگیست فراخ دلق درویش

هر رقعه از و نشان والا — هر سجده حساب ملک بالا

خواهم سحری شوی خرامان — از جیب گرفته تا بدامان

یک پرده دل اگر شود فتح — بینی که چه تنگناست این سطح

ای عشق چه داشتی بجانم | کافروختی آتش نهانم
بس بود بسینه شعلهٔ آه | صد برق زدی تو هم بناگاه
همراه کی آمدی بگویم | آخر که بخود ره نپویم
چون بخبر آمدی درونم | از چیست که باز فتنه زودم
ای سنگدل از چه رو بناکام | بر شیشهٔ بخت من زدی جام
من تاج و سر بزیر فگندم | تا درد ترا بسر فگندم
تو به کین من علم چیست | من خاکنشین بمن چه چیست
تو دشمن جان و بخت من هم | من سوختم از تو بخت من هم
چون کوس بلا زدی ببامم | چون تنگ جهان شد بنامم
ای چرخ بمن چه بر شکستی | دانم که بگفته عهد بستی
شمع تو بخانه سوخت بر من | اکسیر تو خاک شد بختم
ای کوکب بخت چون کنم | سنگ است ره آسمان نگشتی
چون تیر فگندی از کمانم | بر خاک زدی ز آسمانم
دانم که سر ستیزه داری | فریاد ازین ستیزه کاری
از عشق بنود این گمانم | کاتش فگند بمغز جانم

۶۰

تا دیده زدی بسینه تیغم
بیرون ز میان دست در تیغم

کس تیغ زند چو من تهی را
ناوک فکند چو من کسی را

زخمی که زدی بجان ز جور
در روز نخست گشت تا سوز

جانم بخیال سفته ز تست
نشتر برگم نهفته ز تست

تو در دلی و دیده را خطر نه
دل زخمی و دو شش را نظر نه

بر زخم منم ز خود بیندیش
از زخم آنکه من نزخمی خویش

من آینه از رخ تو جویم
تو تیغ کشیده در برویم

ای ماه برآمدی آخر [illegible]

بس دل بمحیط چون لغا طپید — بکین نیشترم برگ بپیچید
بس آب بخاک غم در آمیخت — بکین باد در آتشم در آویخت
بس شام بروشنی نه دودوند — بکین صبح زچاک شب نمودند
بس شیشه بکان دل شکستم — کامد گهری چنین بدستم
عمری بلفنا قدش فشردم — بکین دست بدامنی سپردم
در دیده چو روشنائی هست — دلرا بدل آشنائی هست
پیداست که چون دو دل بسوزند — از هیچ دو شمع بر فروزند
بر آه زناله تار می بست — صد پرده برد و کار می بست
گه درد دلی بباد می گفت — گه نقش غمی بیاد می گفت
چون مست می شبانه می گشت — آشفته برون ز خانه میگشت
مژگان بجگر نگار می بست — در پرده خیال یار می بست
میراند سخن ز پرده بیرون — میداد نگار کرده بیرون
سودای درون ز جوش میزد — و ز جوش درون خروش میزد
می بست طراز خون سخن را — میخواند لفس لفس دمن را
کای شمع یگانه ام کجائی — آتش زن خانه ام کجائی

[illegible]

کرده تصویر کی نقش با کار کرده
عبارت از میان خیال کبر شکافی جگر
کرده ۱۲ [illegible] قوله جانم بخیال یعنی دل
مراد خیالات و تصورات گرداگرد
اند خفی ۱۲ [illegible] قوله دل بردی آه
از میان بمدم زبان مرا بسته کرده ۱۲
[illegible] قوله ای ماه کاکتی صفت
[illegible] کاکتی فرخنده داری باید که
مرکدام جگری انداختی ۱۲ [illegible]
قوله در تاب او یعنی این رنج که
کسی گره نشکست چگونه کشاید اگر گرفت
با مدد سست [illegible] بلیست و بر نقطه بر
عروضی انداز دو جانب
[illegible] قوله و هم
[illegible]

شروع حادثه و جنون لیلی با نام [illegible] ۱۲

گر نیست خوشت خوی ناساز | ق | هیچا بکنیم به بستر ناز

در کوی تو آیم و ز سر گرد | جاروب کشم بالگن و هم سر و

با وصل تو گر درون نیم شاد | با پس تو بیرون و هم لفظ یاد

هم تنگ خودم اگر نه بستی | هندوی توام به بت پرستی

شمع تو در انجمن بسوزم | آتشکده تو بر فروزم

بی لاف سر لیست بر زبانم | گز بهر نهان بید خواهم

هر چند بمهر بت نشستم | بگذاشته بت ترا پرستم

حسنت بهزار جلوه درپیش | من بت پرستم او زمین کیش

هر جا تو بدل شوی نگه باف | من بت چکنم بده خود انصاف

در قید ده تا ترا پرستم | بت بر سر بت همین شکستم

من بی تو بنالهای خونین | تو بی من خون گرفته چون

من بی تو بخاک مژه باز | تو خواب گزین به بستر ناز

من بی تو دل بداده آن دوست | تو فارغ ازین که هست جیدلی

من بی تو زخون دیده گلنار | تو خنده زنان بصحن گلزار

من بی تو بخون کشیده دامان | تو رفته بتطبع گل خرامان

تو کرده بجانه ساز مستی | من سوخته زعشق ...

تو سوخته گرمی خود پسندی | من ...

تو تشنه دلی بخون عشاق | ...

سنگین دل تو سوخت بر من | سوزان نگذاشت هیچ در من

آتش بنهفته عشق در سنگ | غم در دل من نماند و دو ...

نقشیست بسنگ از ازل فرهنگ | ...

[illegible]

برخود پیچان بیدرد بیت
دریاب بعشق دیده تا که دو دست
تا بر کنم از فروغ دیدار
دارم تی این دو چشم بیدار
تا و صلاه شکیب انگشت
گر بر مژه ام ز گریه انگشت
زالتنوی نخاست یک شراره
زین سوی بسوختی صد ستاره

اتفاق بانه زدن ابتق
شوق و من با شعله کشید
عشق نی دیان
اتحاد و با بعد مکانی

گویند ترا که هوشیاری — مژگان تنگ فروش واری
آئینه دیده رو برو بیت — پرورده هوش سو بسو بیت
آنانکه گفتند گفت گوعشق — گویند که خیزد از دو سو عشق
از گشت تو خو و جوی ندیدم — وز برق تو پیر توی ندیدم
چو پشت که حال من بپرسی — از من ز خیال من بپرسی
هرگز بنویسیم سلامی — هرگز نفرستیم پیامی
عشق تو با آتشین زبانه — ادهرین هوزند ترا انه
افسون پری لبی دمیدم — هیچ از تو پری نشان ندیدم
چشم نگرفت از رخت رنگ — از گوش و سامعی به نیرنگ
با آنکه درین مقرش هوش — عز و یک بهم آمد دیده و گوش
گر بینگرم به پرده خواب — بی تابی من بخیا و ری تاب
تا درد و غمت دفینه دارم — آتشکده ها بسینه دارم
هر شب من و تازه آرزوئی — تا صبح رساند از تو بوئی
ای شاهد عشوه ساز جوئی — معشوقه عشقباز جوئی
زین درد که غائبانه ورزم — دانی که پرستش نیرزم

عاشق جرسی که بر فغان بست | معشوق همان جرس بجان بست
عاشق طلبی که بی سبب دید | معشوق همان طلب بخود دید
عاشق قدحی که در جگر زد | معشوق همان قدح بسر زد
عاشق خلشی که در نهان یافت | معشوق همان خلش بجان یافت
عاشق شغبی که کرد بنیاد | معشوق همان شغب بدل داد
عاشق لغزی که از جنون ریخت | معشوق همان لغز بدل ریخت
عاشق که شعله کش یافت | معشوق بدل همان آتش یافت
عاشق قدمی که شام غم زد | معشوق بره همان قدم زد
عاشق جگری که غرق خون انگیخت | معشوق همان جگر بدرون ریخت
عاشق المی ز غم ترا دید | معشوق همان الم ترا دید
عاشق سببی که در سر انگیخت | معشوق همان سبب بر انگیخت
عاشق رقمی که بی نشان خواند | معشوق همان رقم روان خواند
هر ناله که گلعذار میکرد | در عاشق خسته کار میکرد
هر داغ که آن نگار میسوخت | اینش جگر فگار میکرد
در عشق به بین و پایه او | خوش آنکه گرفت سایه او

بر تار بزار ناله می بست
میگفت نوا [illegible]
از سوز [illegible]
نی کش [illegible]
آن کیست که می کشد [illegible]
تا عشق که شد [illegible]
وا ذوق کیست ساعد من
از خنده کیست ساعد من

[illegible]

از میوه به پختگی شود زرد
جادوی که میدمید فرش
این تار که بست پرده و فنا و سایه
حیران منم نشسته واله
در جیب گمان سری فرو برد

وین میوه درین طرب کود د
خاست نهاده رو برزرد
زانسوخت زبادر و پدر هم
خونین شده شان دل از غم
خاری که خلید پای فرزند
در چشم پدر شود جگربند
وان مادر مهربان که دانی

تنهانه بدل خلد کزان سوی / وارخم خله بهر بن موی
میگفت چنین و حال میکرد / میدید جنون خیال میکرد
مجمر شده از طپانچه پاره / اشک آمده تا بگوشواره
بسیار ز پرده تار افتاد / تا پرده ز روی کار افتاد
از بسکه چو رشته سو بتافت / سر رشتهٔ کار خویشتن یافت
دریافت ز مهر کیست این سوز / اندیشه کیست شعله افروز
این زخمه که میزند برین تار / در پرده نهان کیست در کار
بوئی که رسید در دماغم / بادی که وزید بر چراغم
از بهر تسلی دل زار / میداشت کشیدهٔ نقش دلدار
از بهر شکیب جان بی تاب / بیدل لب سراب بود سیراب
میداشت مقابلش نهانی / میگفت بهمدمان جانی
کین نقش مبیست دل نگارم / کز بهر منی بست یادگارم
از دیدن او طرب فزاید / در رشته جان گره گشاید
در بتکده خیال مستم / بر نقش مبین که بت پرستم
درمانده بجود چو نقش دیوار / حیران پرستشش پرستار

گر چشم تو دید نوبهارے | یا گوش تو پر شد از نگارے

گیرم به نگار نوبهارت | بندم ز بهار تو نگارت

آشفته چنین چراست مویت | آشفتگی این نه بس بمویت

در تاب مشو که ریخت آبت | در طره بس ست پیچ و تابت

خود این همه چیست خسته جانی | بگذار بچشم ناتوانے

چون غنچه به پیچ خویشتن پا | تا تنگی بگذار پیرهن را

در جلوه بس ست بانگ خلخال | تو نیز بکش فغان ز دنبال

جادو لقبان بد لقب [illegible] | کردند بسی سپند در [illegible]

افسانه برفت در حلاوت | افسون نگرفت در مزاجت

ماندند زبان مار بخوری | وز آتش کس نخاست نوری

از قرعه زنان و فال بینان | رفتند ره خیال بینان

گفتند پری وشیست در دید | در آئینه خویش را مگر دید

یاد که بخواب او درآمد | کین شیفتگیش در سر آمد

نگزیده خرد بهمنشینے | بنشست پدر بدور بینے

کایا چه فسون سزد درین رنج | نیرنگ کدام شایسته این

| هر کس که بعشق در نماند | | هیچ و عجیب عاشقان … |
| --- | --- | --- |

افتادن طشت و من از بام و بچکیدن …
صدای آن بگوش پدر و مادر و دیگر بچار…
در چاره سازی زد …

ای محرم شادی و غم عشق
ز آغاز گرفته تا بانجام
برق شب عشق دلفروزت
در هر جگری که خانه کیش
در خانه نشسته سر بازار
زانجا که لبم شگفت نتوان
تا که ز فسون پرده سازی
سروی ز سمنبران سهزاد
دائم بدر من نشسته دمساز
روزی ز شب و من بر آشفت
گاهی بانوی کاخ شهریاری

نظاره گشای حالم عشـ…
دانی چه بلاست عشق …
گر وصل و گر فراق سو…
از هر بن مو رسد خروش…
دستان زنیش بچاره …
آتش بجنک نهفت …
بی پرده شد آن خیال …
کایام چو او بجس …
همخانه و همزبان و هم…
آهسته بیاد رو من گفت…
تا تون سر بر تا چاد…

[illegible]

بهزاد به بانو این خبر گفت / بانو بخدیو بخت بر گفت

برخواند خدیو مهربان را / گفت از غم عشق نیمجان را

کان گلبن نو رسیده من / پرورده باب دیده من

پیچیده بخود چو عشق پیچان / دانم که مگر تنیست بیجان

گردی که بران پری نزاد است / در دیدهٔ عیش دیو باد است

از گریه نظاره بسته / چون دیده بخون دل نشسته

در رفته نبر گسش فسونی / انباشته چشمه اش بخونی

بربسته بخون دل نگاری / گل کرده بتازگی بهاری

عشق ارچه شگفته ماجرائیست / رسوائی عشق بد بلائیست

نشکست زخال این سیاهی / در دوده دودمان شاهی

هرچند در آتشم بود نعل / یاقوت کشم برشتهٔ لعل

لیکن چکنم بنام و ناموس / کین عشق ببام برد ناموس

کی داشتم این گمان که در پشت / از بام فلک بنقبد طشت

اکنون که فتاد شیشه از طاق / زد بلبل ملامتم بآفاق

هیهات زهی محال کامی / دیگر من و نام نیکنامی

[illegible]

زودور دلش پذیرد و فسون مادر
جائی که نظاره با دو صد کس
یک چشم زدن هزار سالست
جانش ز حیات سیر گشته
وز تنگدلی دلیر گشته
افکنده ز چهره معجز شرم
زد چاک بطیلسان آزرم

یک سوزنم آرزو درو دست — وان هم بکف خزان کبود است
آن سرو سهی که نوخرامست — واین میوه تازه نیم خامست
مادر پدرش بخلوت رانه — کردند ز نصیحتش باز
گشتند بجان انیس اندیش — زان شمع نور دیده خویش
کای چشم و دل و چراغ دیده — آرامش جان آرمیده
کلک و رقم سپهر را —
هستیم بجان نوازی تو —
این شیفته جان و دل که داری — وین ... که داری
دانی به سزد ز بانگفتن — زیر پرده چشم ناشنفتن
زین ابر نفس ... هواست — زین پرده بگوش ...
زانجا که نظر بدل اسیرست — از جوش هوس گر ...
تقدیر گشتها ... — هر کار بوقت خود ...
دانی قدری شکیب باید — کین مهره ... گره گشاید
صبر تو اگر گره گشا بس — پرهیز بدر ... وابس
زین زود گرانکی ... — صیدی تو شود بپای خود ...

[illegible]

| | |
|---|---|
| هنگامه طراز باشد این از | خلوتکده بر نتابد این راز |
| بر آتش اگر بیفکنی عود | بو بیش بباغ برد بهبود |
| چون گل بشکفت در گلستان | مرغان بنواز نند دستان |

گلگشت نل گلستان فی الدرو ستی لاالد الا
جگر در حبیب و نامه آتشین حرف بپای مرغان
زرین بال بستن و بقصر دمن پرواز دادن

| | |
|---|---|
| باد سحری بشاخ سنبل | زین گونه بنفشه ریخت بر گل |
| کز بس که دل نل از غم آشفت | از شورش فتنه عالم آشفت |
| صبحی ز غم شبانه دل تنگ | از خانه بباغ کرد آهنگ |
| تا بو که دلش گشاید از باغ | بر لاله نهد سیاهی داغ |
| آمد بجگر گداز ناله | بر سبزه فتاد همچو لاله |
| دیوانه دلی ازان صنم داشت | دیوانگی بهار هم داشت |
| هرجا گل و بلبلی بهم دید | دل غرقه بخون ازان صنم دید |
| هر برگ گلی که در نظر یافت | همدست تر از شه جگر یافت |
| هر شاخ که از صبا خمیده | بر دیده او کمان کشیده |

[illegible]

برفاکیه چو مرغ نیم بسمل
بگذشت بطبیان آتشین دل

[illegible]

نظاره کنم که کام دوستان نیست
خود رشته شد این نظم جیدم
افگند با تشین کسی دم
بکشود ز سر چو من شکار
بگذار که همت تو یار
بس گفت که ای الم تقدیر
چون تو کشید کلک تقدیر
تو دل شده مرغ ناتوانی

در بند خود از رهاکی او
در آتشم از جدایی او
من مانده‌ام او گرفته پرواز
دارم همی بجلوه دمساز
این دو قفس از دو چهره و دارا
دربند قفس این چه بهتر آری

ناگاه ز جانب سراندیب / گر خلد برین گلشن پر طیب
مرغان ز قرار پر گشاده / زرین پر و بال بر گشاده
در صحن چمن چو گل فتادند / مرغوله بلبلان گشادند
از حیرت این شگفته بالان / مرغان خیال مست نالان
مرغان خجسته دیر و زیر / صد رنگ چو طائران تصویر
نل گفت بتیز تک غلامی / تا بر سر شان فگند دامی
مرغان همه زان کمین گه باز / کردند ببال بخت پرواز
زان تیر پران گسسته پیوند / مرغی ز میان فتاد در بند
صیاد که صید او هوس کرد / از دام گرفت در قفس کرد
زو گرم ترآتشین نفس را / آورد به پیش نل قفس را
پیچید نوید نالهٔ زار / کز ذوق بهم دو تو گرفتار
شد مرغ بعاشق نواساز / چون کودک نوسخن هم آواز
کای سوخته جان دل ناکام / مرغ تو اسیر من بدام
با الم قفسی است سخت ناساز / تو در قفسم چه می‌کنی باز
ما و تو دو تو اسیر جانیم / مرغان گسسته آشیانیم

[illegible]

گویند که چون تو در زمانه · کس نیست ز عاشقان فسانه
امروز بباغ آفرینش · رنگ از تو برد بهار بینش
در انجمن نظر پرستان · از عشق تو میزنند دستان
هر مرغ که در زمانه بنشست · منقار پر از ترانه بنشست
دارم نگران دلی بجائی · خواهی خبری ز دلربائی
خط تو رسانمش بهائی · پیغام تو گویمش زبانی
بگرفت ز نیل از همه کناری · بنشست بطرف جویباری
چون سینه شگاف کرد خامه · انگیخت یکی فراق نامه
کین نامه بنام جان نوازی · کاز دوست بهر دو نه رازی
در هر دل کوه از صدائی · در هر خم هوا ز نوائی
با سینه ناله آه پیوند · با تار نظر نگاه پیوند
ملبوس ماهی از شرارش · مرغوله مرغ از بهارش
خون کرده بیاد هم جگرها · بی سعی میانجی نظرها
از مرغ سحر چمن نیازی · از نیل بسوی دشمن گدازی
ای از تب چمن ثبات پرده · صد نقب بسومنات برده

ای کرده درییده پرده من
من با تو بصد خیال بازی
ای داده بدیده خون ترازی
ای از تو بر انگیخته سنگ
افتاده ز صد هزار فرسنگ
ای کرده مرغ دیده من

چشم تو ز ابر دامن
ای غمزه پر فرنگ بصد نازی
از جای بلند ناوک انداز
روی تو چمن بکار برده
رنگ از رخ نوبهار برده
چشمت بسرود گلستان
دیوانه ام از بهار حسنت

[illegible]

این اول نوبهار عشق است
آغاز شکوفه‌زار عشق است

گفتم که بچشم زود هم آب
از سوختن مغز دیده‌ام خواب

[illegible]

وارستم بهوای نوبهاران
آتش چمن شراره باران

انداخت ساقیم به محفل
دردا روی بهشتی هاهل

تا بوی تو رفت در دماغم
از بوی چمن بود فراغم

سویی شده‌ام ز ناتوانی
مو بر تن من کند گرانی

لیکن بخیال رو بمویم
در جنبش شوق مو بمویم

هر چند همه جهان خیالیست
در خواب خیال ما مثالیست

خوش گو بخیال چون شکیبم
خود را بخیال چون فریبم

آن کس که ز دود دل سخن گفت
وصل تو دوای درد من گفت

نی عشق شناسم و نه حالش
نی طرح فراق و نی وصالش

در گیتی مرا نشاط پرورد
گویند که عشق نیست آن درد

عشقم که نصیب الست نوش
نامش نشنیده بود هر کس

این شعله ندانم از کجا خاست
کز بهر من هوس بلا خاست

زین گونه که سوختم بصد سوز
گویند تو بودی آتش افروز

این شب و روز بی که میگذارم
از عمر چگونه بر شمارم

بی وصل تو زندگانیم چیست
صد خنده بمرگ بر چنین زیست

[illegible]

| | |
|---|---|
| زان پیش که شمع گل فروزد | پروانه عندلیب سوزد |
| باد تو رسید هر چه از غم | بوی تو زدند هر دو باغم |
| با یاد تو فرق بت شکستم | زنار پرستش تو بستم |
| زین پیش اگر نکرده‌ام جوش | بودم ز شکوه حسن خاموش |
| از صبر و دل و خرد گذشتم | بگذر که دگر ز خود گذشتم |
| عشقت ز خودم ربود دریاب | دریاب مرو ز دود دریاب |
| دریاب که دود از جگر خاست | وز هر بن موی شعله برخاست |
| دریاب که خاک خورد خونم | آتش بدماغ زد جنونم |
| دریاب که شعله‌های آهم | آتشکده کرد بارگاهم |
| گل در کف و خار در جگر چند | صندل همه باغ و درد سر چند |
| عمریست که انتظار بردم | صبری و دلی بکار بردم |
| اکنون که شدم ز عشق بیدل | نی صبر بجای ماند و نی دل |
| آن صبر که بود هم عنانم | بر تافت عنان بامتحانم |
| آبی که فزود آبرویم | شد سنگ فتاد بر سبویم |
| بادی که بهار دشت جانم | شد صرصر و لرزه خزانم |

گر دل بکرشمه اش سپاری
بر هاش شیشه ریخت عشق فام
چون شیشه صحیفه یادت انجام
علیست ورازی نقش این بیاض
پیغام خوش این جرس
از حرف جریده در از دست
تا که دری زنگ یار نیست

وز دیده بغمزه اش بیابی
صد شوق نگه بنیم مژگان
وز دیده برخ نگاه پنهان
وز اشک بپای او بجویی
وز آه بگوش او درودی
از دوست دعا بدامن او
وز روح نثار مقدم او
از نغمه نشاط او گدازد

خود مستی و چشم مست داری — هر شیشه و سنگ مست داری
گر شیشه مراد دهی بمحفل — ور سنگ دهی بشیشهٔ دل
دانم که بود بروزگارت — در دست کرشمه اختیارت
دانی که بود خجسته پیوند — لعلت بچمن زمردی بند
ما و تو و نقش یک نگاریم — ما و تو و نخل یک بهاریم
گر از تو نظر بگیرد رنگ — ریحان بگلی نشسته همرنگ
گر دیده بدیدنت دهم آب — نرگس بسمن نشسته همخواب
من اختر آسمان نهادم — بپذیر که دل بماه دادم
دریاب که بردم انتظارت — ای جان و جهان همه نثارت
بنگاشتمت بخون کتابی — بر آرزوی گل جوابی
این باده که بر سمن چکیده — خونیست ز دل بسوی دیده
این دوده که زد رقم بخونم — دودیست ز آتش درونم
این نامه که خط نگار عشق است — گل نامهٔ نوبهار عشق است
این خط که ز دل نهفته رازیست — از دل بسوی من نیازیست
این نغمهٔ تر که در نورد است — یک ناله بصد هزار درد است

[illegible]

جادوی فسونگری بیان شد
زین گونه دو نغمه داد پیوند

کان مرغ که داشت نامه زان
چون طایر شوق کرد پرواز

او نامه عشق بسته بر بال
صد قافله آرزو ز دنبال

پیموده ره هوس شتابان
هم کوه نوشت و هم بیابان

لرزان که نامه گرانبار
از جنبش بال بگسلد تار

مرغان دگر بلند پرواز
هم جلوه و هم تک و هم آواز

چون برق هوا نورد گشته
چون صاعقه تیز گرد گشته

بر قصر دمن رسید سرمست
تختی بکنار بام بنشست

کاندازه بگیرد آن حرم را
در دیده در نظر کند صنم را

در ساحت باغ و پیش دستش
در گلشن و صحن چمن پایستش

آمد پر و بال سست کرده
خود را بنظاره چست کرده

بشگفت چو گل شکسته پیش
بر منبر نشسته رو برویش

مرغان همه پیش خرامان
پرها بگشاده همچو دامان

هر دم بخرامشی در آید
کاید نظر دمن در آید

تا کرد دمن نظر بهر جاست
گفتی ز نهفته جوش بر جاست

از اول نامه تا بپایان / بگذشت نوای غم سرایان

هم نثر بچاک و خون فتاده / هم نظم رگ جگر گشاده

در سایهٔ سرو چه بهارے / بنگاشت ز سوز دل چو نے

هر حرف سواد اضطرابے / وان نامه چو نقش بست و بنشست

[illegible]

دارم خبری ز عشق بازی / از عشق بیال بسته بازی

پرواز گلستان لیلی زین جست / بر دوست وش شگفته بنشست

گلبرگ ز نکته زرفشان کرد / منقار ز غنچه گلفشان کرد

کین نامه خود ز بال بگشای / دیباچهٔ صد خیال بگشای

این نامه که آتشین بهارست / از نالهٔ دل کف شرارست

زان سرو بهار نوجوانی / دارم سخنی دگر زبانی

کاهی سبح تاب بر شبستان / کز جان رقمی ست بر لبستان

سن از تو و را آتش و لو بست / دستی بهلم که رفتم از دست

سیرم لعبت ز زندگانی / کردم خبری دگر تو دانی

چون کرد بمن ازین سخن گوش / بر سبزه فتاد مست و مدهوش

بعد از نفسی بهوش آمد / خوناب دلش بجوش آمد

کرده از شرهٔ نظاره پیوند / با هم نفسان اشارتی چند

کان سه که زنند در سر گام / تا مرغ رمیده را کنم رام

خود را به همرهان کشیدند / وز قند سخن طوطیان رسیدند

انگاه بپای سرو بنشست / گلدسته صد بهار در دست

مکتوب ن ۱۲

[illegible]

در هر خم مو جنون نهفته
در هر مژه صد فسون نهفته

در نرگس شان همه دورنگی
در آهو شان همه پلنگی

خود سر عنان خود نمایند
بند گره و گره گشایند

با خود سری این گرشمه سازان
دارند سری بجا نگدازان

آن نامه که نازنین رقم زد
وان شعله که از تنش علم زد

خواهم نفس هم گشادیش
وز خون جگر کنم سوادش

عنوان سخن بنام معبود
کافروخت ز دل چراغ مقصود

طراح نگارخانهٔ خاک
بنای گهرسرای افلاک

کرسی نه کاخ آفرینش
مصباح فروز طاق بینش

هر قطره ز فیض او ستم قلزم
هر ذره از و سپهر گم

ز و نقش سپیدی و سیاهی
ز و جنبش و خروش صبح و ماهی

کرد آدمی از خرد فلک تاز
و ز بال سروش داد پرواز

از من که بسحر هم فسانه
سوی تو شهنشه زمانه

از من که شدم بهجر پامال
سوی تو خدیو تخت اقبال

یعنی بنیل از دمن سلامی
وز دیده بسوی دل پیامی

سوی تو شهنشه زمانه
زان ابر بهار گوهر افشان
دریاب که هیچ ریست عصم
هر سو ز نصیحتم گذشت
وستان ملامتم بلند است
از طعن کسان چه باک دارد
عمریست که با دل و دو نیم
در کش بکش امید و بیم
در کوی تو خود سر است و جویم
در خون تو خود بست آمدم
ای من ز جهان خرد و ش بر طاعت
مشتاق بهزار جوش بر غارت
شفقست و جهان جهان ملامت
دیگر چه سخن و کجا سلامت

[illegible]

افسون جنون ترانه من
گوش با همه بر فسانه من
زندان پریست خانه من
دیوانه ام همه ترانه من
با هم نفسی جنون همی‌ید
در سایه من پری رمیده
شوق تو ز صبر تنگ دارد
دیوار و درم بتنگ دارم
از هر طرف آشنا پیامم

سوز غم چنانکه [illegible]
[illegible] شرار کباب
[illegible] پرستار [illegible]
این شور [illegible] که چون [illegible] ناکامم
پروانگیان [illegible] بر آن بام
[illegible] که پرده پری [illegible]

بی من بهزار جان باشد
از ناله عاشقانه من
تنگ کرد جنون بروزگارم
افروخت بلا بکینه من
با وصل تو گر نیم هم آغوش
زین شعله غم که سر بلند است
هر شب ز غمت بصد تب [illegible]
هر روز بجان حسرت اندیش
تا عیش ز خانه تنگ بر خاست
بر خانه شد اضطرابم
لب تشنه بدین چمن نخوردم
هر دم بهوای تست دمساز
گر طره گسیخت چند [illegible]
مو کندن من [illegible] بدین رو
مفکن بنگهم بسینه ریش

[illegible] یاد
حسرت کده الست خانه من
آتش زده عشق در بهارم
آتشکده کرده سینه من
هستم بخیال وصل بر دوش
چون شعله شراره ام سپند ست
تا روز بر آتشم ز مهتاب
در سینه بجا [illegible] ام [illegible]
دیوار و درم بچنگ برخاست
از بسکه گل رسیده خوابم
خون میچکد از گل جنونم
هر موی ز گیسوم بپرواز
کز شوق توام گسسته زنجیر
کز خود و نگار [illegible]
من خود بنگهم بسینه ریش

[illegible]

تو دیده گشا بدریا بان
خراش دل بلاکشم را
جانا تو کجا و آتشین دل
رحم آر بجان بیدل خویش
عشق تو رسید در بر دیم
عشق تو که جان من تن او
در عشق دلت صبور تا چند
دانی که ز عشق داستانها
من خود ز غمت دست بر سر
نخلست ز ساحل تو پیر
در حسن من و تو هر دو نو خیز
در سیکر باغ و نقش دیوار
هر جا که تو و جلوه شمشاد
ای نخل من تو در پیوند
با او تو دو در سحر زادیم

چشم تو به نگه نیست شایان
از سینه مکاو آتشم را
این شعله به بیدلان فرو هل
مگذار غزال بسمل خویش
شوق تو کشید سو بسویم
در هر بن مو نشین اوست
این باد و فسون دور تا چند
در دهر ز عاشقان نشانهاست
بوی تو کشیده دست مستم
من تشنه لب و تو بحر لب ریز
با هم تو و شاخ گل دلاویز
سازند قرینه با پدیدار
همسایه نشست سرو آزاد
شمشاد و تو بی قرینه تا چند
در اختر آسمان نزادیم

خوش شد ز وصال کام گیرم
وز ساقی عشق جام گیرم
زان باده که در فشانی آمد
از جرعه اولین شوق مست
دیباچه شوق و اوصاف حال
الفت کی یافت نقش حال
چون از غم من ساز نامه
مغز ز باده در شمامه

کار ورده شود ورق بیان
کان بلند ابر فشان ... شود ...
والا در من شنود
این نامه که از زبان نشود
... تیار ... مخدوم

دل کاوی مهر و کینه میکرد
جاسوسی این دو سینه میکرد

دانی غم عشق دل خراشست
بو یا می و عشق بوی فاشست

مشکل بود این دو را نهفتن
چون شعله بتار بر نهفتن

بنشست شبی بخلوت خاص
برگفت به محرمان اخلاص

کز رسم جهان گذشت نتوان
وز راه زمانه گشت نتوان

این چشم و چراغ زندگانی
شب تا بسحر نه لعل و کانی

خواهم که بطالع دل افروز
دیگر شب ها سحر کند روز

اخترشمه اگر جگر کنم سیر
نی زود و دور است نی دیر

هر جا که اند سفت سنجش نشین را
اختر شمران تیز بین را

دانا نگران بچشم شب تاب
در دست علاقه اسطرلاب

کرد از نظر دقیقه دانی
نظاره سپهری نهانی

بس دیده بدیده شد فرشش
تا ساعت سعد شد گزینش

گفتند بتخت فیروز
در ساعت نیم روز نوروز

سازند دو نخل تازه پیوند
آمیزش گل کنند با قند

این عهد بهین نگار بستند
آیین بهین قرار بستند

[illegible]

| | |
|---|---|
| معشوق بچشم خود گزیدن | وانگاه بعشق آرمیدن |
| در عرصه سوار ایستادن | وانگاه عنان ز دست دادن |
| دل را ز خیال گلستان کرد | زین به چه بود اگر توان کرد |
| عشقی که چنین کند بجان بست | با او همه عمر میتوان زیست |
| این عشق نشست چو پا نداشت | از پردگیان پرده ناز |
| کمتر بود این فروغ دیدار | در چشم دریده های باز آ |
| گر در نگری بچشم نیرنگ | گلهاست بباغ عشق صد رنگ |

مشاطگی نسیم عنبر انفاس یاسمین در چمن و ساز بهار نمودن و جنبیدن آن موکب نل جانب شهر بند رخوال دمن دوست مراد در آغوش عروس اقبال کردن

| | |
|---|---|
| چون اندم باد نوبهاری | گل بر سر شعله زد عماری |
| بر دست صبا نگار بستند | پیرایه نوبهار بستند |
| دوران بهار رنگ بود آ | گلدسته بدست آرزو دو |
| گل کرده بهار عشوه سازان | جوشید دماغ عشقبازان |
| سیراب هوا چو سبزه دانا | دوران چو مزاج ل توانا |

گل چون بت لعل لب نسوده
بتخانه غنچه در گشوده
از سنبل تاب داده زنار
برگردن دوش نسبته گلزار
فواره غنچه ز آتشین جوش
گلبرگ چکانده چشمه نوش
پیچید صبا بشاخ نسرین
گلگرد بهار عشق دیرین

در سایه گل بید سنبل
سوری دمن هم نشسته
بر ساعد لاله پاره بسته
سنبل کف پای سرو بوان
خلخال بپای نو عروسان
گل را بکف نگار بسته
مشاطه چمن شد ...

[illegible]

مرغان چمن بنکته رانی | چون بر سمنان به پیشخوانی
ز آتشکده باغ برده ناموس | بلبل ز گلو گشاده ناقوس
چون ورق گل لاله جوش و پرجوش | ریحان ز بنفشه سبز و در پیش
بیرون ز بنفشه سایه تحصیل | کاشانه زنند جامه در نیل
در دیده ورق چشم سنبل | زد میل بسر به شاخ سنبل
آب از لب جوی نغمه پیوند | بر سوسن ده زبان زبان بند
از سبزه سحر چشم بینا | مستانه به شکست مینا
سرگوشی گل به دوش گشاده | بر مرغ چمن گشاده فریاد
نرگس که بخواب چشم مستش | از جلوه باغ دیده مستش
بربانده عروس گل به بالین | از خرده زر گرفته کابین
گل پرده شرم بر کشیده | بلبل هم گرم بر کشیده
در مطلع آن چمن بهاری | کاو در فلک است روزگاری
گل آن فلکش بخاک بوسی | از آتش بهار نو عروسی
آهنگ سرود [illegible] کرده | صحرا ز گل هوس چمن کرده
شد ساز بهار داده سامان | در سایه سرو و گل خرامان

از هوشمندان دشت تازی / پرورده سبزهٔ حجازی
از خیمه چمن چمن در و دشت / کاندیشه درو درو نگلگشت
آن تازه نگاه دشت خرگاه / بگرفت ازین لباس تر راه
بگذاشت همان زبنگه خویش / خود در پس آرزوی دل پیش
نادیده براه کار سیر کرد / نظارهٔ صد بهار سیر کرد
بی سبزه و گل سمند رانان / میبرد قدمی ببوی جانان
می‌یافت ز یاد گشت دوست / پر بود ز عشق مغز تا پوست
فارغ ز بهار و بوی باغش / پیچیده وصال در دماغش
میداد نسیم مژده یاری / میکرد نشاط دوش کاری
میشد بهوای سبزه پویان / میرفت سرود شوق گویان
صد جا به بهار همعنانش / وز بوی نگار مست جانش
میگشت بهر قدم دران راه / امید دراز و راه کوتاه
میراند فرس چو کامرانان / نادیده سواد شهر جانان
افروخته شد دو دیده مرادش / افزود سواد بر سوادش
زان بادیه چون سپرده راهی / بنمود ز دور بلده گاهی

والا پدر بزرگوارش | در پرده نشسته پرده‌دارش
بگرفت طریق میزبانی | در داده صلای میهمانی
از همنفسان و همنشینان | بگزیده پذیره راگزینان
زرین کمران ستاده هر سوی | بر صدر بساط مرحباگوی
هر تاجوری ز کشور خویش | زد گام طلب به لشکر خویش
شاهان همه پیش پیش سیند | آتشکده هوس رسیدند
هر یک بشگفاند انجمن را | بنمود شکوه خویشتن را
هر شوشبسته نازنینی | هر سرو قد گل‌زمینی
هر تخت گزیده تاجداری | بشگفته چو تازه نوبهاری
هر تاجوری خدیو دهری | آراسته مجلسی چو شهری
هر یک بخیال آن لعبت هوش | کان مه چو فلک کشد در آغوش
هر یک هوسی تمام در سر | سودای خیال خام در سر
هر یک به هزار رنگ و دستان | مجنون بهار آن گلستان
وآن گل چو چمن بکار در رست | دیوانهٔ آن بهار در رست
ناگاه ز پرده شد خرامان | از نکهت گل کشیده دامان

[illegible]

آوازهٔ نل شنید یک چند
در پهلوی نل ستاده چندی
داشته امیدگاه پیوند
گشتند بار زوی مشتاق
جانها زنگهان بعشق خود کام
خود را نگرفته در طلب ست
بر بوی دمن ستاده مست
نگذاشت زبسکه زد فسون برق
در جلوه دمن بجان بیتاب
میسوخت که وای من کنم من
دیوانه شدم درین سرانجام
حیرانم ازین طلسم و نیرنگ
یارب در این طلسم بگشای
ناگاه گشود پرده را ‌ا
کای پیشناس مشتری را

کش دل بدمن گرفت پیوند
از صورت او خیال بندی
کامروز شود درسته براه
هنگامه فروز خیل عشاق
در پهلوی نل گرفته آرام
در صورت نل برآمده چیست
در پای دمن فتاده اند ست
در پیکر مردم و پری فرق
ریو پریانش کرده سیماب
فرقی نه زد دست تا بد ثمن
بر فرق ستاره بشکنم جام
ای بخت مزن بشیشه ام سنگ
نیرنگ طلسم خانه نهان
شد نیر غیب پرتو انداز
کاینجا بنشان و بهر پری را

بر روز گل جمال اندخت
مجنون بهار را بتدبیر
از زلف گل فکندند نخجیر
او دست نظاره بی محابا
هم از گل بادم از آن گل اندم
مستان دو کمر بهاران
رفتند سر روی نگاران
شه چهره دو دل نگار بستند

گشتند بجام وصل سرمست
داد نیسر سست نگه کرد دست
زان غمزه سحر فن الهی
زین نرگس غمزه زن چه گویم
فرگان با شاره باز میگفت
ابرو بکمان سیاه از سر گفت
در جلوه بیکره گزشتند

[illegible]

[illegible]

گشتند بجلوه های گستاخ
پیچیده دو تن چو شاخ در شاخ

اندند دو پیکر بهاران
گشتند بهم چو ...

مژگان بهزار غمزه آمیخت
ابرو بهزار عشوه آویخت

بنشست و دل نگاه مرانی
پیوست دو خون به مهربانی

شد دور و آرزو پیاپی
ابرو و نگه پیاله و می

عشق بست آرزو هی کام
هم ساقی و هم شراب و هم جام

بی می دو خرد خراب میشد
وز رشک پیاله آب می شد

مستی بنظاره پیش می گشت
می غرقه بخون خویش میگشت

عشرت به پیاله نیز در جنگ
تا آنکه نماند شیشه دل تنگ

مستانه بعشق لاابالی
کردند دل تراب خالی

بی عشق فزود مستی می
خود عشق ببین و مستی وی

جائی که بجوشد این دو مستی
خود فتنه کند دراز دستی

تا آنکه حجاب آرزو ساز
شد پرده نشین پرده راز

فتراک ادب ز دست دل شاد
یکباره هوس عنان گسل شد

تا چند نگاه شد هم آغوش
گلدسته صد ستاره بر دوش

یکچند دران کرشمه سازی
کردند و غنچه بوسه بازی

تحتی چو نظر ز خویش برخاست
گلبرگ حیا ز پیش برخاست

[illegible]

سیکرد و نشاط خفته بیدار ناخن زنی بر شمین تار
چون چشم شکرلبان گلفام آسوده بلقب مغز بادام
بر تارک عشرت زمانه هر سخت که راند تاکرانه
رفتند و گل پرده از دو بیت خفتند و غنچه لب بلب بست
چون صبح رخ سمن گشادند از باد در چمن گشادند
آیینه صبح عالم افروز بنمود رخ از دریچه روز
برخاست صبا سحر چو مستان در غنچه شگافی گلستان
چون صبح نسیم دوش بردوش برخاست سمن بگل هم آغوش
ریحان تر از نگار بستند گل از عرق بهار مستند
زان شهر چنانه برکشیدند مو کسب سی تحتکه کشیدند
بودند شگفته ودگان ان چون سرو سمن بنو بهاران
غمهای جهان بسینه رفته هشیار نشسته مست خفته
درجلوه بخت کامرانان بر ز فلک آستین فشانان
پیوسته بهم چو شیشه جام بر نکهت شان دماغ ایام
رازند ز بخت کار و بنها مانند ستاره برد استانها

چون شنید چو نقشه در کمینش
آمد بفسون در کمینش
لا ابه لو کمندش
لطافت عدو بپای کوبش
نشست بلا بجان ز ...
افتاد قدم ز ...
چندین مره بیتر کاسه
افزود گره بموی کارش
زان ... به کارش

در بیعت ناچاپلوسان
... بناطا کاوسان
... نقش خود ازطار
دردوان ... خانه بی پاس
گفت ای گل باغ شادکامی
فرخنده برادر گرامی
تنها منشین که ... گاهی

چون شد ز پس جنون تباهش … زو شعله زد ...
عقلش بفسون عشق شد بند … عشقش ...
از تاب می عشق نگه خوش گشت … چو جام لبش ... سرخوش گشت
زان تازه بهار رنگ و بو رفت … خشکی به دماغ مهجور رفت
آشفتگی سحری ... شد … ... گمی بموی ... شد
زان شعله لطفی نماند باقی … افگنده ... پیاله ساقی
سامان نظر از مقام افتاد … سر رشته زانتظام افتاد
والا خروش حال بگذشت … طبع از حد اعتدال بگذشت
دود از گل نو بهار برخاست … وز ساغر می غبار برخاست
ز جوش فلک ... … می ریخت ز آبگینه ...
زین سنگ که فرق ماه بشکست … هنگامه بارگاه بشکست
سودند دوای کوه و هامون … کردند لبش سفوف ... مجنون
... و گرد زین تب و تاب … جستند علاج او بجلاب
زین هم چو نیافت تن فراغش … بر فرق نسوختند داغش
عشقی که ز ریشش بصد فسون زد … ... تار کشش این گل جنون زد

[illegible]

این وصل تو خوش بود درین پیچ | تا از پی عشرتی کنی بسیج
چشمی بگشا بگردش کعب | در دفع ملال پیشه کن لعب
تا آن ز جنون نزار گشته | دیوانه ز صد بهار گشته
طبعی بقمار یافت مایل | افتاد بورطهای هایل
گفت ای تو حریف بازی من | پرورده بدل نوازی من
ما و تو دو مرغ یک بهاریم | ما و تو دو شریک شکاریم
دانم که چو من توئی درین باغ | دل شفته هم بلابه و لاغ
بر نطع قمار خانهٔ وصل | صد گنج بآرزو دهم اصل
چون گوهر دوستی بدل هست | گو گنج ز جهان و از دست
وانگه ز پی قمار بازی | گسترده بساط فتنه سازی
بنشست در خزانه بگشود | راهی به قمار خانه بگشود
او ساده دل و حریف پرکار | او خفته دماغ فتنه بیدار
بنشست نل و برادر وی | درباخت حریف داد اول
چون نقش مراد دید اندو | نل شد بفریب فتنه مغرور
کین قرعه بکام بود دگر دون | با نقش مراد جام گردان

تا مال و منال خویش در باخت | چون کرد زوال و گنج در باخت
بر ملک فتا و نوبت کار | صد بازی تازه [illegible]
[illegible]

چون گشت ازو ستاره بخت | [illegible]
فی الحال ولایت و ذخایر مال | [illegible]
[illegible]

کامل خردان صدر والا / دیدند چو دست فتنه بالا

کردند ملامت از قمارش / گفتند از آن می و خمارش

این نقش چو بود سرنوشتش / بیرون نشد این خط از سرشتش

این سنگ فلک بکام آورد / وین قرعه قضا بنام آورد

چون سوخته تف جنون بود / پندخردش همه فسون بود

بودند نظاره سنج چالاک / در گردش قرعهای افلاک

چون عشق جنون بهم برآمد / طوفان بلا ز غم برآمد

عشقی که کمال او جنون نیست / شایسته حسن و فنون نیست

بیچاره جنون بصد بلا و آه / بر پیشه برادرش صلا داد

کردند بشهر و کو منادی / کین بادیه گرد نامرادی

زین ملک برون روید شتابان / تنها بسپرد ره بیابان

دیوانگی بشهر یار هست / دیوانه بدشت ساز گار است

فریادکنان برآید از شهر / فریاد برآمد از دل دهر

بستند به تیغ پیش و پس را / با او نگذاشتند کس را

کس همسفرش بجز دو سه نه / هم جلوه بسر بجز جبین نه

| | |
|---|---|
| ز افسردن آن بهار خندان | انگشت گزیده گل بدندان |
| از جلوهٔ آن برهنه پایان | مردم همه پشت دست خایان |
| دهقان قدح طرب نگون زد | قرابهٔ عیش را نگون زد |
| ایام بکینه اش کمر بست | دل را کمر نشاط بشکست |
| در چمن بهار چشمه افسرد | در گلشن بخت لاله پژمرد |
| روزی سه از کمین برآمد | گر شب ماتم نشین برآمد |
| از خانهٔ او نهال چون رست | در زار گیاه گل چون رست |
| هم خاک بخورد از زمینش | هم آب ببرد از زمینش |
| بشکفت شکوفهٔ جوانی | گل کرده بهار زندگانی |

## انداختن زال دم پیرهن ابه مرغ و پرواز کردن مرغ با دم پیرهن و ماندن او در آن دشت عریان

| | |
|---|---|
| دوران که بصد طلسم سازیست | در پردهٔ او هزار بازیست |
| از پردهٔ این طلسم خانه | صد رنگ برآورد زمانه |
| آمیخت ز رنگهای نه خم | آمیزش رنگ دست سرگم |

بابادیه گرد گشت مجنون
در گرم روی سینه تابش
جز اشک کسی نداد آبش

گریان چو صبا بکوه و بیهای
همه با و زده طپانچه بر روی
همه خاک فشرده پنجه بر موی
میگفت که آه من چه سازم
با طالع خویشتن چه سازم
همه دود برآمد از نهیب شام
همه باد سموم شد شبانگاه
این روز سیاه کس مبیناد

در هر در و دشت گام برداشت
در روز سیاه خویشتن گم
دمساز دو دانه بیرون ز مردم
دل در پی عشق و سینه در تاب
تن لاغر و خشک و چشم بی خواب
زین گونه که دل فگارم از تو
اهن تن برآرم از تو

از آتش معده دود برخاست
گرد عدم از وجود برخاست

چون روز سوم ز غم برآمد
دود از دل صبحدم برآمد

ناگاه ز بیم غم شغب ناک
تفسیده جگر فتاده بر خاک

تا کی گفت بصد فغان که ای نوبت
با این غم و غصه چون توان زیست

چون جوش داد در دیده پیش
بر جانوری فتاد چشمش

مرغی که فریب صد نظر داشت
بر نقش فریبکار بال برداشت

مرغی که با اضطراب می گشت
بر آتش خود کباب می گشت

پرواده بحرص تیز چنگال
برجستن مرغ آتشین بال

شد گرم و کبود مرغ بشتافت
کان مانده و در خور خورش یافت

تا مرغ رساند خویشتن را
وز تن بکشید پیرهن را

تا پخته شود امید خامش
بر مرغ فکند همچو دامش

تا که بپرید مرغ با دام
تن ماند خجل برهنه اندام

پرواز گرفت مرغ عیار
افشاند نوای تیز منقار

کای سوخته بخت این چه فن بود
بیهوده چه دشمنی بمن بود

ای پیش ز عقل داد ما زنگ
از پیرهنی مباد دلتنگ

گر شد سپهر سپیده اقبال | تخم ز سپاه فتنه پامال
از ریگ روان سیاه دارم | در باد تخت گاه دارم
گلستان زنی و رنگار عشقم | نظارگی بهار عشقم
گفتم که بهار عشق دیدم | گلها بهزار رنگ چیدم
بود آن که بهار عشق تو بدی | وز دور نموده رنگ و بوی

## یافتن نل دو سیمگون ماهی بیجان را بر کنار رودی و به بوی جان بخش وی زنده شدن و پیوستن و سیماب شدن

ای آنکه شست چشم بنیش | منکر خط و خال آفرینش
هر ذره ز صنع انتخاب است | هر لفظ ز معرفت کتابیست
گر چشم و دل تو راست بین است | ابروی تو نقش راستین است
تا چشم تو را بصیر زند برق | قد تو کج است پا تا فرق
زین منظر هفت پرده بگذر | وز دور نظاره کرده بگذر
خون کن به نشاط تلخ نوشی | بد مستی تست گر خروشی
این میکده جام صد زدن نیست | زین بزم برون قدم زدن نیست

بود نزدیک کشته در تاب
جان تو شان درمانده از آب
چون بنفیدی و ز سیاهی
ز آب حیات سر بر ماهی
قلیم تری بر ز دیدها
چون تو به فصل وادی فرزده
آمد بهزار درد ماکی
برآمد نشانده جسم ملکی
هرچند که چشم نور ز سیاهی
بودی که نشکفید زان دو ماهی
مشکین نگهان خود و یقین کرد
کز تجربتی ز من چنین کرد
کز هر طرفی هیچ نگذشت
در دل بجز از این هیچ نگذشت
با یاد دیم و میسان پیاور

آشفته و مست زصبر مانده | ماه طربش درابر مانده
جان و تنش از قرار مانده | صبر و خردش زکار مانده
تشنه شده سر بسنگ بی آب | چون چشمهٔ خشک مانده در تاب
تن هم ز حیات سیر گشته | بر در زدم اجل دلیر گشته
از خشکی لاله غرق در خون | از تشنگی گداز دل جگرگون
گفت ای ز امید مانده در بیم | برکف بنه این دو لعبت سیم
از هر مژه دجله روان کن | چشمی تر ازین دو خشک جان کن
در رود و بشوی دیر گران تن | در شعله کش از زبر کشیدن
من نیز بر دو یار رفتم | آلوده بصد غبار رفتم
دست از لب جویبار شسته | تن را چو دل از غبار شسته
خود را بکشیدم اینک آب | پیش تو رسیدیم اینک اینک
تلخ فرقت شکیب از دمن برفت | وان سیمتن آن دو سیم تن برد
چون یک دو نفس از نی برآمد | جان در تن شان ز نو برآمد
دریافت لبی گل روانی | دیدند بخویش تازه جانی
کردند دو سیمتن خشک بدرود | رفتند سبک خرام در رود

## در خواب گذاشتن نل دمن را بخیال جنون دوست تنها و چادر شکیبائی او دریدن و مار بعد عافیت گسسته سر از گریبان شیدائی برآوردن

در صبح چنین و گرم ورزش — صد بو العجبی بهر روش
ای راز جهان جریده بگشای — در هر سوی دیده بگشای
بینای خط زمانه میباش — حیران نگارخانه میباش
یک شعله ازین ترانه عشق ست — یک نکته ازین فسانه عشق ست
هر جا که درین ورق نگاریست — از نکته عشق یادگاریست
عشق ست که تافته به مستی — دستی همه را بچهره دستی
سلطان ستم نژاد عشق ست — آتش زن تخت داد عشق ست
تا شام کند صلای خونش — انگیخته سخت مجنون را
چون عشق و جنون بهم زند جوش — آشوب بلا بود بلاکوش
نل آنکه ز حسن دیده ور بود — شاهنشه مسند نظر بود
چون عشق گسست دلگارش — آخر بجنون کشید کارش
روزی ز نشاط آن یگانه — آن در شب عاشقان فسانه

من که بدره عشق در بندم | معشوق بدر و چون پسندم
بگشاد دهن زبان بپاسخ | کای تافته از وفا تو رخ
آنجا که وفا بجز گدا نیست | بگذاشتنم نه شرط یاریست
گر زره بودم بروی شمشیر | از هیچ پی اتو کی شوم سیر
امی ل شده این چه آرزو بود | این بار روشی بمن نکو بود
با عشق جنون چه شست هستی | ایا بدین روش که هستی
غیر از تو که در جنون چه سوری | از دوست کسی نخواست دوری
در راه وفا چه رهزنی بود | در دوستی این چه دشمنی بود
گر تو بگذاریم در این سوز | من چون بگذارمت در این بند
دانی که ره وفا درازست | در ره بگذاریم نه سازست
عشق است انیس و نگارم | با مادر و با پدر چه کارم
زین آرزوی محال بازآ | بازآی ز این خیال بازآی
چون شد که چنین فسونش | بگذشت نه خواهش جنونش
دل در کف اختیار دادند | بر بودن هم قرار دادند
در راه وفا بکام و ناکام | بودند نظارگی ایام

| | |
|---|---|
| آشفته دمی ز خواب برخاست | چون طرهٔ خود ز تاب برخاست |
| همخوابه نیافت جز خیالی | همدوش نیافت جز ملالی |
| شد سینه شکاف تیغ بیمش | چون چادر خویش دل دو نیمش |
| چون سوختگان دوید هر سوی | چندانکه بماند از تکاپوی |
| گم گشته بسی گذشت پویان | گم کرده روزگار جویان |
| از کس نشنید ماجرائی | وز رفته نیافت نقش پائی |
| بشتافت بپای درد نالان | سر زد بزمین دو دست مالان |
| کای لشکر این چه ماجرا بود | با خویش ستیزه‌ات چرا بود |
| رفتی و مرا خبر نکردی | بر بی کسیم نظر نکردی |
| افتاده به بستر ملالم | در خواب گذاشتی بحالم |
| چون ناله شدم بگریه همدوش | چون مویه بجوی دل هم آغوش |
| گویند خردوران کامل | دیوانه بکار خویش عاقل |
| تو طرح وفا وداع کردی | عشق دگر اختراع کردی |
| تا سر فسون عشق بردی | تا هوس جنون عشق بردی |
| پیش از تو جنون عشق بوده است | این جهد بعشق کس نسوده است |

[illegible]

دوری نزند بچاره‌ای را
انگشت مگر ستاره من
این کوکب بخت را بسوزم
گر دور شیشه گره سوخته روزم
گفتم که مگر نخورد یارم
وز زهر تمام ساخت کارم
جان سر ازین حیات بردم
وز کاهش جان نجات بردم
آن خود و نشان سیاه بختی
دیگر ز جان کنی و سختی
روزی که ز بلای دل جهد ...
در آتش دل چو شیشه ...
مستانه به پیش کرد آهنگ
تا شیر با هوش نه پلنگ
افتاد ز جان خویشتن سیر

در بار صنم همی نمودی
زانجا که طرازش عجب هاست
دیدش ز کناره ره نوردی
بشتافت به سینه ستمگاه
آمد همی برون به صد تاب
چون لوح خط کرم ... صدارش
آن سوخته جان چراغ ازین
افسرده نشیش باز ...
زانجا دمن آستین فشانان
میکرد خروش هیچ دانه
خون خورده ز نوجوانی خویش
از بخت سیه دریغ میخورد
می گفت دریغ روزگارم
این گرگ کهن که بسته راه
زهر است شراب ستگاهم

چون شعله نهان ولی ...
در پرده نگارش ...
سینه همتش ...
بشتافت ...
چون مهره مار بس آتشین ...
شد غنچه گل ...
دان ادا لغزه ...
جان رفت ...
ز دو گام صبا ...
میریخت سرشک ...
دلتنگ ز زندگانی خویش
وز ناله سینه تیغ میخورد
کاگیخت خزان ...
تا چند ... فریب و ...
تلخست حیات خوش ...

ای عمر بنجر اگر توانی — مرگی بهزار زندگانی
ای دل ز تو سینه ام درون شو — هر خاک سیه بیفت خون شو
بار تو کشیدم و کشیدم — از دست تو دیده هر آنچه دیدم
ای کاش قضا نبشتی این سان — وین تار برون ندا و آوازه
هیچ این همه خاک من نبی بخت — وین نطفه پدر بخاک بخت
وان پیر شکار تهم نبی داد — تا مادر من مرا نزاد
درویش تا من نبی کند... — امید پدر روا نکرد
زین عمر دراز... — در دست دلم نماند جز آه
آیجان و هزار... — گاهی چه کند با نشین کوه
زشیان بدر... — بنشسته و فتاده بر خاک
آنکه یکبار رو و بار... — هر دیده روان چو چشمه ساری
روی زهره بندو و سیمت — هر ناله بصد سرود پیوست
ناگاه زدور چون ... شان — بنمود صدف سفید پوشان
برآب قدم نگشته تر شان — طوفان بچهر تا کمرشان
هر یک چو حباب پیرهن پوش — گرداب صفت درونه پرجوش

تا آتا نشد ز زخمه افگار
آخر گره ز ... کشا
دولت ز رخ تو در گشاید
چون ... گشتند ... آگاه
چون پیکر ... ناگاه
وز دیده طلسم ...

[illegible]

با این دو دوام دشت تا چند
ام حسن طلب ز مهر پیوند
در تنگ در آن مراد خود جو
انجام دو گیتی از خود جو
او سوی وطن گرفت ساز
صد شمع ره از فصف ماند
این او قرار تا شب افتاد
کارش همه شب بیاد افتاد

آنجا که بسینه دود آهیست
شب سایه کوکب سیاهیست
شد صبح بعزم کشور خویش
سالار روان به لشکر خویش
آواره زمین و دوران سپید
از همسفران گروه در بود
چون فوت سپاه مهین در سیل

گفتند سیاهی از سیاه است
کز دشمن ملک کینه خواه است
چون باد وزید آب بگذشت
بگذشت ز اضطراب بگذشت
سالار سپه شنید کز آب
بگذشت پری رخی جهانتاب
مانند ندیده روزگارش
بی‌شش کنزید و کرد گارش
مشتاق بگشت شنیدن او
بیخواست بخواست دیدن او
آمد لعب بار ره شتابان
چون ابر تنک به ماه تابان
گفتند که بر زمین نهادی
یا آنکه ز آسمان فتادی
باری چه کسی چه نام داری
در بند چه‌ای چه کام داری
گفت آن همه سرگذشت خود را
گردیدن کوه و دشت خود را
سالار زبان بمهر بگشود
کاهی آینه جمال مقصود
تو اختر آسمان نهادی
هم گوهر و هم گهر نژادی
خواهم که ز شرم در طه رخشت
شمعی بنهم براه تختت
مهمان ده ما بزرگ شاهیست
در داد و دهش جهان پناهیست
فرخنده بمهر ثانیش نیست
در دهر بمهر ثانیش نیست
کدبانوی او خجسته رویست
با روی نکو شگفته خویست

[illegible]

ماندند باو بر سپهر چند / حیران بشتافت باتنی چند

میزد قدمی و ناله میکرد / پیکان بجگر حواله میکرد

کین بر زنخانه شوم بود / وین شب سیاه روز شوم بود

شبها ره بزنگ آه می سفت / وز نغمه شب باو می گفت

تا آنکه ز گرد راه آسود / وز تخته سنگ سیاه آسود

روزی بنشاط چو کلنگ از شاخ / بر کرد سر از دریچه کاخ

میدید سیاه دیده را آب / میکرد نظاره آتشین تاب

والا نظرش از آن نظرگاه / بر روی دمن فتاد ناگاه

دریافت که این نهال بی آب / در کرد شهسواره نظر تاب

شمعی ست زدوده مانع الا / بر خواند ز خاک ره ببالا

از نام و نشان چنانکه دانی / پرسید ز روی مهربانی

برگفت دمن ز حالت خویش / در رنج ره ملالت خویش

گفتا ای تو چراغ دیده من / وای گلبن نو رسیده من

اقبال کشیده دید چیم / کافتاد ترا گذر بسویم

من قدر ترا نکو شناسم / سیمای تو مو بمو شناسم

[illegible]

همچون دل خود شکسته پیمان / با بازی کار خود پشیمان

از دیده و دل دریغ میخورد / وز ناله بسینه تیغ میخورد

بر خاک بجان لیش سگفت / فریاد کنان بخویش میگفت

کین دل که گداخت در بر من / وین مغز که سوخت در سر من

از خویش جدا که کرد خود را / زین گونه که دید روز بد را

کو سوخته کی کنی بجز من / خرمن نه و آتشم بخرمن

ای وای با این جنون سیا زم / با طالع واژگون چه سازم

این فال که زد باختر من / وین خاک که کرد بر سر من

سودای گذشته را سخن نیست / دارم گنه و گناه من نیست

گر کرد سپهر چاره من / بشکفت گل ستاره من

بر داشته سنگ راه خود را / عذر بنهم گناه خود را

چون دزد گران بار آتش / بنهر شفق چو کوه آتش

صد برق بگشت کو کجا افتاد / آتش بسیاهی شب افتاد

نل سوخته گشت برق اندوه / چون ابر سیه برآمد از کوه

میزد جنون سری بهر سنگ / میرفت صدای او بفرسنگ

[illegible]

[illegible]

نل شد بدرون ز بلا کش / کان بود بیرون کشد آتش

گفتا تو بزرگ اژدهایی / اندر کف دست چون درآیی

آن مار به فتنه شد چو انگشت / تا آنکه تنش گرفت در مشت

از آتش اژدها برآورد / گفتی ز بلا بلا برآورد

آن مار بلا نشست در چنگ / آمد به فسون و نیرنگ

گفتش ز یکی شمار تا ده / وانگاه مرا گذار در ره

نل بس که جنون او ز حد شد / در بند شمردن عدد شد

بگرفت شمار کار او را / بربست گره شمار او را

ده چون بگذشت تیر با نیش / افعی بگزید ناگهانش

دارد به زبان هندوی لوم / ده هم ده و هم بگیر مفهوم

مسکین به شمار خود نظر کرد / او کار به معنی دگر کرد

غافل که ز اختیار بیرون / بیند غمی از شمار بیرون

دل سوخته حال خود تبه دید / سر تا سر خویشتن سیه دید

بنمود سیاه روزگاری / افتاده بره سیاه ماری

در صبح بر بخت چشمهٔ قیر / خاکستر فقر خورد و اکسیر

باید که دولت سیه نباشد / خوش باش که وقت با تو باشد

کت آب حیات در سیاهیست / [illegible]

از ظلم قضاست هر چه کردم / در کرده خویش بر نکردم

هم بر خطا و دست ما را / [illegible]

هر جا که نشیب یا فراز است / [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بستان و بیش خ ذکمال ... خوابی که بشهر خود در آ ... با صوت اصل خود بر ... عریان شو این لباس پوش ... ور زر وی طلق گیر پوش ... خرد قدری از ان آن ... چون نقش در آتش افکن ... بشتاب نگار در است بر ...

تا این طلسم دیده دار ... هر سال برآید از زمین ... زین پوست که هست چادر زن ... تا آرش فنون و رواس از ... با خود بودم و دو کیست ... تا در کن و نقل و از گون زبان ... ور ز هم بجوی و از گون ...

دانم که ترا نه بونی هست
ور بخت تو واژگونی هست

آنانکه اسیر زر و سیمند
در کش بکش امید و بیمند

تو مست و کمین گران ز هر سو
با تیغ دو رویه اند یک رو

باشند ز صف جهان شناسان
گنجور ز منصب زبان لهسان

دیدند ترا به تخت و دیهیم
تنها روی تو نیست [illegible]

گفتم بتو در نمودم تنگ
تا کس نشناسدت بدین رنگ

چون شعله ز نه چراغ تخت
سیاره دهد فروغ تخت

چون آتش روشنت برآرم
آب سیه از تنت برآرم

آخر سیه آب من نه زهرست
کین رنگ فسون فریب دهرست

صبحی تف شوق ده درو را
چون صبح بکش دمی فسون را

گر پرده برامیت پدیدار
خود را بجنابیت پری وار

دانی که بقدر آن اهاب
تا نه بدو خاصیت و تناب

در معرکه خصم را کنی زیر
در بیشه بسود از دم شیر

کار است ترا نگار خود باش
منت نه روزگار خود باش

با کهف غریب نام خود کن
زین نام جهان بکام خود کن

[illegible]

مقدر بماند بقدر ۱۲ شه قوله کار است ... [illegible]

[illegible]

کانکس که بشهر او رسیدی | بیننده به نقش حال دیدی
گفتی بسخن تو تخت جاش | بر روی بجنبد زبان شاباش
گفتند بشه بیا فداو | بردند شمیم نافه او
شه گفت کاین خجسته مرد نیست | پر صد گلش ز باد سر سبست
از راه کرم طلب نمودش | خونین گریش دل کشودش
گفتا که کسی و از کجایی | بیگانه نمای آشنائی
جز مردمی از شرف چه داری | وز نقد هنر بکف چه داری
دل از غم دل چنان گشته | از دست جنون خیال گشته
گفتا که ز دست رفته کامم | درویشم و پاکبست نامم
وا ست شناسیم بدل نیست | صورتگری ام مثل نیست
درد اشتر به ساقیم بصباح جام | وا طعمه ذوق بخشش صد کام
چندین هنر و گر جز این هم | میدانم و کرده ام کزین بیش
دل سوخته آنچه نام بردش | رشت بدن انگان نگاه شمرد
خوش وقت شد و غنا نشان کرد | بیش و گران رعایتش کرد
دل نیز به بی نشانی خویش | هم بوده به کار دانی خویش

[...] باختی ای سپهر با من
بر ساختی ای سپهر با من
وان میوه باغ من کجا شد
آن چشم چراغ من کجا شد
یکشعبده از فسون شگفت
گفتا همه از جنون شگفت
در ابکم جسکر کشاده
نشست بپشت دست خاده

گل گل بشگفت از تو با غم
واین چیست که میکشی چراغم
آشفته بدرد دل خروشان
در کاسه سر دماغ جوشان
مردار بره جنون توان دید
زن بادیه گرد چون توان دید
گردیل گرفت راه خارا

[illegible]

گر هست دل تو عشق پرورد
درد دل خود مگو به بیدرد

بنمود بغیر راه غم را
گم کرد نشانه قدم را

گفتا گذر از چنین شماری
کین قصه نیایدت بکاری

دل سوخته بجز سری نداشت
دل در گرو همسری نداشت

نیز لیست بیار دوش و دوش
همخوابه و همدم و هم آغوش

تا که سحری بدامن دشت
بگذشتش از جنون بگذشت

بر دامن وصل آستین زد
زو کام دلی نه آستین زد

او نیز مرا ز همدمان بود
وز نیک و بدم ز محرمان بود

چون یاد کنم ز سرنوشتش
وان گرمروی به کوه و دشتش

خیزد ز دلم خروش بجواست
این هست سخن که گفتمت راست

نتوان بکسان درد دل گفت
بیدرد کسی که درد ننهفت

## تکاپوی برهمنان در جستجوی دمن و یافتن و رسیدن او به شهر پدر و مادر

هر کس که بداین آن سخن گفت
آوارگی نل و دمن گفت

زین حال که نل بخت دریافت
تا که پدر دمن خبر یافت

[illegible]

[illegible]

چون دور فلک گوهر و در / داران امید او کنم پر
هر شش بهوای آن گل اندام / زد شهر بشهر ده بده گام
هر یک ز نظاره ام کرده / چشمی بستاره دام کرده
کان صعوه کجا گرفت پرواز / وان کبک کجاست جلوه پرداز
از سر بهنان سدیو نلمه / زد گرم سوی سیاه گامه
کشمیر دره ولایت او / کاسوده ز بس عنایت او
شد کوکب بخت شمع راهش / کامد بسر حریم بخت گاهش
شهری چو شب سپهر معمور / یا چون دل و جان بمهر معمور
در سایه قصر شهریاری / آسوده ز رنج رهگذاری
مستانه نوای شوق در داد / داند نه تنگ پی نظاره شهراد
میدید دران سواد پر نور / تا انبوهی نمودشان دور
جوینده بخواهش دلاویز / نزدیک شدش نظرکنان تیز
دیدا انجمنی ز مه جبینان / بر فرق ادب گهرفشانان
از سوزن سرگشته انبوه / سر برده فرو بجیب اندوه
میکرد نظر بهر نظرگاه / چشمش بدین فتاد ناگاه

[illegible]

پنهان طلبید برهمن را
انگشت زبان تنش سخن را
کای برهمن درست کردار
سوگند بیاد ده زنار
کز رشته کار خود بریدم
وز رشته ساز گرم تارم
یکدم دست مرا بیا ز دستم

اسرار درون من نهان نیست
در دود دل و دست مهر کو
او گفت تو بیشتر از دو گوی
بشناس شاه راست پویان
تا آشناست زراستگویان
افتاده دل ناتخیه بود برگفت
افسانه عشق سر بسر گفت
بگشاد صحیفه ادب را

چون سنبل تر من برآشفت — بلبل شد و سرگذشت خود گفت
بگریست چو ابر نوبهاری — بنمود چو برق بی قراری
آن جنبش ساز آن ترانه — بشتافت کنیز سوی خانه
از هر چه بگوش هوش در کرد — بانوی سپاه را خبر کرد
بانو طلب نیاز بین را — بر دیده نهاد آتشین را
کای هم تف شعله درونی — در سینه چو می بگرم خونی
تو زهره مشتری نژادی — بر روی زمین چرا فتادی
تو گوهر تاج پادشاهی — غلطیده چرا بخاک راهی
بر داغ غم زدای خود را — بگشا سر ماجرای خود را
گفتا گذر ای خجسته بانو — بگذار مرا سرای بانو
من سوخته برگ بینوایم — نی تاج سرم که خاک پایم
من کیستم و نشانم چیست — در خواب غم فسانه ام چیست
زین دیده خونفشان چه پرسی — وز گمشدگان نشان چه پرسی
از گوهر بخت خود چه گویم — خونابه بس است ابر دیده ام
بانو بفراغ عقل بیدار — دریافته سادگی پر کار

[illegible]

ای نامه هیلی اختیار بگریست ۱۲

با تو نگریست خون من هم | ریحان تر و تازه شد من هم
یکچند بعزتش نگهداشت | تا موج عزتش بسر داشت
دریافت دمن بعهد بسیار | پا پی پدر و کنار مادر
جان در تن شان نو درآمد | گلبانگ ز شهر و کو برآمد
تن داد دمن بمهرش پیبا | دل در غم دوست ناشکیبا
آمد پدر و دمن بمحفل | بنشست بکام و دیده و دل
با هم گنج نثار بر دمن شد | هم کام بر آمد بر همین شد
آنرا که دل بدوست دربند | با مادر و با پدر چه پیوند

## بیقراری دمن از فراق گل و آوارگی بهر سو در تلاش گل و سراغ یافتن از او

طوفان بلا کشای عشق است | سیلاب خود ربای عشق است
چون جوش زند بموج غوغا | نی شهر شناسد و نه صحرا
گه دشت کند بچشم با باغ | گه باغ از و بجان نهد داغ
آمد چو دمن بخانه خویش | پیچیده بخون ترانه خویش
جا داد پدر بقصر باغش | تا تازه شود بگل دماغش

[illegible]

یکیک همه را فرد شمارند
وانگاه زنگاره گوش دارند
هر کس به بهشت آشنا و بی
گر نه ز نگار او حسابی
مانند طلسم از وجودش
آنند مسا سکی از نمودش
زانسان همه کرد اشاره فرو رفتند
هر جا که نظاره رفته رفته
وان انجمنی که پای ماندند
دیباچه سرگذشت خوانند
زانسوز نسوختن که خوانند
زان قافله سر ترو صدا
تا بر سر هر بت نام پرستار
افسون زبانه داده بر باد
افکنده گذر بملک ستاره

بشتاب ز یار من خبر گیر
وز راه بهار من خبر گیر
زو دوست که باد تند خیزد
برگ و به پسیتم بریزد
ز آشفته و لیش ایشان آشفته
آشفته و نهان بجا در گفت
مادر به پدر شگافت رازش
تا راه برد ببرگ و سازش
برخاست پدر بدل نوازی
بربست کمر بچاره سازی
سرداد بر همنان دانا
در لوبه چو آرند و توانا
گر آرزوی درون شتابند
یا درد درون برون شتابند
در بتکده ها ترانه گویند
زان گم شده بت نشانه جویند
هر چشمه و جو بیار پویان
زان تشنه جگر شوند جویان
ز آتشکده ها چراغ خواهند
زان شعله نشان داغ خواهند
هر جا که شوند بلبلان جمع
ریزند گل نظاره بر شمع
گویند از این و آن نشانها
رانند پی یقین گمانها
کان کیست که بخت خفته دارد
دلدار بخواب غم گذارد
وان قصه طیلسان بریدن
وان کسوت عافیت بریدن
وان عقل ز سر برون نهادن
وان سر بره جنون نهادن

[illegible]

نظاره کنان به رفت ۱۲ قوله باخود آه ای نفسان حال بی نصیب خود دگر گردش میکرد ۱۲

[illegible]

بیچاره سوی برهمن نظر کرد / حیران مژه را بگریه تر کرد

گفتا که کسیست که می‌ستاید این [illegible] / وین درج گهر که میگشاید باز

بی درد حکایت و واجه / بیگانه ز حرف آشنا چه

لختی بفلک ورستلم شد / لختی بخیال خویش گم شد

وانگه ز جنون عشق زد جوش / برکرد سر از دریچه هوش

بی صبر و برهمنش قرین شد / امید به بیم همنشین شد

از خال و تبار خود [illegible] تر / وز کوکب بخت خود سیه‌تر

گفتا ای پسر رشک عمر گاهی / چون مردم دیده در سیاهی

خوش منظر و خوش کلام داری / آخر چه کسی چه نام داری

سلیم گلشن کجائی / کامد ز تو بوی آشنائی

گفتا ز ملازمان شاهم / از منتسبان بارگاهم

بر اهل فرس [illegible] ستم هست / در علم فرس [illegible] ستم هست

صورت گریم بدل نزند را / وز عالم معنیم هم آگاه

دارم ز مقربان جاهش / صد کار دگر بکارگاهش

از کار مصوران تقدیر / سوئی شده‌ام چو کلک تصویر

[illegible]

بیچاره‌ام و غریب حالست
در چاره ستمگرم خیالست
در راه طلب گذر ندارم
گر کام تو در دو بیم بجاست
دانان امید خود گردان کن
زو چیز دگر ز دلبران کن
بگذار مرا بدین خرابی
هان تا رخ بکشی که گنج یابی
چون باد به ره سوال بر کن
در ریگ روان زلال بر گیر
رفتار بجو بجای گامها
محمل کن و در دو در پیش
دریا بکش چو یار یابی
دستوری گاه پرورده دارد
دامن بکوش رنج بردن

شد گوش من از این فسون باز
گل ریخت ز نرگس سخن ساز
گفتم که یا رب این چه نازست
سنبل ز چه روی شکفته فامست
تا کی که درین شکسته رازیست
از سینه آتش طرازیست
کو ساخته خویشتن دگرگون
دارم ولی آتشین جگرگون
کشته‌ست کسی که جان به لب داشت
بشکست سبوی طلب داشت
حرفی ز دل مشوش انگیخت
وز چرب‌زبانی آتش انگیخت
کای بر همه خسته من
پیوند دل شکسته من
دانم چو تو کس خجسته رو نیست
شایسته کار جستجو نیست
بودم ز غبار خاکساری
برداشتیم ز خاک خواری
از تیغ بلا شدم شهیدی
گم می‌شدم از نسیم سپیدی
حیران بدل دو نیم مانده
در سینه امید و بیم مانده
بیمار بکام آمد و رفت
در چاره گری دمی هم رفت
کیفیت ره خیال سر کرد
وانگاه سر از خیال بر کرد
گفتا چکنم بجان آگاه
بیمار بود خیال بیمار
با دانش و بینش توانا
خود چاره خود نکرد دانا

[illegible]

گویند که نل زند فسونی — دارد بوجود آتش فسونی

بر خویشتن و دگران فسون را — چون باد کند تنگ هیون را

گر سر و بهش بجلوه چون قب — یک گام زند ز غرب تا شرق

گر نل بود آن کز و گمانی است — این جنبش گر فن امتحانی است

در بادیه باد بیکند رام — در هر جله گرم میزند گام

ور نه سن و کنج نا امیدی — گو جنبش بدهم بهر و سفیدی

بشتافت برهمن فسون ساز — انگیخت ببال عشق پرواز

مستانه سرود دل سرایان — آمد به بساط رای رایان

دریافت سفر بابش را — حجاب جسم بارگه را

زان غنچه که ناشگفتنی بود — بر گفت هر آنچه گفتنی بود

زین جام طرب که بعضش افتاد — در سینه شاه آتش افتاد

میخواست ز ابر کام گیرد — بوئیه ز صبا سراغ گیرد

آهسته طلب نمود نل را — آن در خرد و جنون مثل را

گفتا ای بحر دز بحر دان بیش — اندیشه سگال و دانش اندیش

خوانی رقم پری نژادان — دانی ز فسون دیو زادان

114

نظارهٔ سحر کن و سر این
بس گرم سخن گسست کرد
در پیکر این دو والا بین چون
کاین نامه راه و رسم نوردند
رو دل به شب جمال من کن
جولان دگر بجمال من کن
دل گفت من آنچه بود کردم
کاری که خرد نمود کردم
زین کارگهان عنان و فرمان
تو درد و گره ز نیستی این پست
خود گو که در این دو دو خوبان چیست
از روی زمانه گای افسر
بند ز دم و کیست نظر بند
گفت این و کمیت بادپا را
بشتافت بدان قدر که توان

دلدار دگر ز تو گزیند | با دل شده دگر نشیند
بالی که خیال دوست بستم | در بتکده گمان نشستم
سوگند بچشم سحر ناکش | کز خون وفا سرشت خاکش
در دیده فریب دلربائی | در ناصیه نقش بیوفائی
در دست چنین خیال بینی | هیهات زهی محال بینی
خواهد که کشد مشعبدانه | نزدیک خودم باین بهانه
من نیز بر آستانهٔ او | رفتم ز پی بهانهٔ او
تنگ گشت براه کاهی جهان بخش | این تیر نگه که کرد خرخش
این ابروشان برق دورا | آتش منشان باد درا
نشان روست که دیو زادگونه | دیوان پری نژاد گویند
باشد ستاره وار پیدا | ره گم نکنند در شب تار
دارند بخویشتن نشانها | در جلوهٔ شفقت امتحانها
صد نکته نهان بخوبی شان | صد شعبده در نکوبی شان است
وانگه بشتافت سوی اصطبل | بر عقل کهن شناس ز دطبل
برجسته دو پیکر نمایان | برچیده ز خیل بادپایان

فرمود همان دو رخش نل را / آن گرم دو آتشین کمیت را
بر بسته عنان هبا دواند / صد گام هوس کشاده داوند
استیفان ز ستاره اوج رو تر / گردون بکمیت سپهر تیز دو تر
حیرت زده رای در نظاره / بر صرصر آتشین سواره
پرسید که این دو بارگی را / کز هوش برد نظارگی را
چون یافتی و نشان نشا چیست / دیباچه امتحان نشان چیست
گفتا که فسانه لبس و راهبست / در هر خم موی هزار رازست
لبس نام و نشان بود فرس را / کاندازه درک نیست کس را
چون گام زدی بحسبت وجیم / زین شعبه موبمو بگویم
این خاصیتست دیده بگشای / در گردش مو بیازده جای
پیشانی و سینه زانو و گوش / بشناس بکن نشان فراموش
بر جبهه یکی کن اعتبارش / بر عضو دگر دو بر شمارش
بر سینه کزان دو سو خواهند / هر سوی دو پیچ موی خواهند
هشدار که رخش چار زانوست / بر هر زانو دو گردش موست
بشمرد نظارگی نشانها / تا آنکه یقین شد آسمانها

را ریش ز نشاط داد آواز
کای نکته وری بلند پرواز
هر چند تو ناصبور ملفی
دانی همه موبمو فرس را
زین نکته جلا دهی نفس را

[illegible]

| | |
|---|---|
| نل این سخن شگرف از رای | نگرفت بگوش رفت از جای |
| گفتا که ندانم این چه رازست | نیرنگ کدام حقه بازست |
| خواهم دگر این گرفت پی کرد | اندیشه برگ و بار وی کرد |
| حیرت زده شماریم | تا خود نشماریش نیابیم |
| برداشت غریو رای والا | کز بحر منم سرشک بالا |
| من شعله شوق خیش بادست | بشتاب وقت ایستادست |
| نل گفت که ای نهال اقبال | بحر ام که آمدم ز دنبال |
| کین نکته مرا ز جای برداشت | صبر از دل نکته سای برداشت |
| از تنگدلی دران خرابه | شد ریخته عنان کش ارابه |
| نل وشنه از میان برآورد | الماس شغرکان برآورد |
| انداخت شجر ببار و برگش | افتاد خزان بی تگرگش |
| هر برگ که در شمار سیر و | صد شاخ ز برگ بار می برد |
| از روی شمار پرده بشکافت | تا پرده شمار را یکی یافت |
| حیرت زده شمار خود شد | دنباله شتاب کار خود شد |
| لختی چو دلش بجای آمد | مستانه به پیش رای آمد |

[illegible]

## مژده دادن سروش غیب در راه نل را از وصال دمن و کامگار شدن و در مجلس عشرت نشستن و جام دوستکامی کشیدن

چون صبح بخنده پیشتر شد | آتش ز دل زبانه‌ور شد
بکشود نقاب ناامیدی | بخت سیهش برو سفیدی
ناگه گرهش ز جیب برخاست | کلبانگ سروش غیب برخاست
کای شاخ فسرده گل بر گیر | وی چشمهٔ خشک نخل تر گیر
شد وعدهٔ نوبهار نزدیک | شد نخل تو برگ و بار نزدیک
این مژده کز آسمان یافت | خود را بنشاط توامان یافت
دریافت که محنتش سر آمد | اقبال دگر ز در درآمد
شد عیش ابد بعمر نوروان | شد قرعه بکام عیش گردان
با طرب از دو سوی برخاست | بر تن ز نشاط موی برخاست
بیداری بخت خفتهٔ او | بنمود غم نهفتهٔ او
گردون امید گرم‌تر کرد | صد اختر شوق در گذر کرد
پیچیده ره هزار مشکل | تا شهر دمن رساند محمل

یا چرخ فلک کدام این کار
کس خصم چرا زند بدین یار
این شه که دگر بیایم این بار
عذری که کند زمانه با من
بگذشت درین ره نوردی
کین آمدنش ندانم از چیست
در فکر خود و خیال او رفت
این گفت و بجنبش قرار رفت

از پرده برون خود افکند این راز
از گاه نشست همدم او
پرداخت بعذر مقدم او
زان که شد آسمان بکامش
شد سایه گزین طرف بامش
گردون و دود بادیانش

آورد بقصر دلگشایش | بر اوج سریر داد جایش
بر صد طرب چنانکه دانی | پرداخت بحشمت میهمانی
پرسید که چون رسیدی اینجا | محمل ز چه برکشیدی اینجا
در رای جهان چه آرزو بود | وین راه نوردی از چه رو بود
رای از رخ دل نقاب بگشاد | شرمنده لب جواب بگشاد
کز خوشی آرزو بچشم | وز دلکشی تو بر رو چشم
با این همه بیدلی بناکام | تا چند سخن بنامهٔ نام
جائی که نشاط دل آرای | بشنود و شاه محفل آرای
خود گو که چه جانفزاست اینجا | خود بین که چه دلگشاست اینجا
چون نو شکفد شکوفه زارش | آید به نظاره صد بهارش
شاهان چه موافقت نمایند | گوئی فلک از میان رباید
خوش انجمنیست بزم شاهان | کز عهد بود نشاط خواهان
گفتا قدمت مبارکم باد | خاک قدمت تبارکم باد
بنشین بنشین نشیمن تست | جان و خرد و دل و تن تست
هر جلوه که مراد بنشین | بر چشم نشان و شاد بنشین

وین برهمن بست الفتی برای — بر جنبش زمانه کار فرمای
من گبر دو بتان شهریارم — نه گردون زیر بار دارم
همدم بشناخت برهمن را — گو بود رهی نل و دمن را
پرسید ترا خبر ز نل چیست — زان گم شده جهان اثر چیست
گفتا ای بحدیث مغز بی پوست — این شهر شهربانوی اوست
من نیز کمین اسیر اویم — مملوک وفا پذیر اویم
او نیز درین میانه باشد — از تیر نظر نشانه باشد
پرسید سیه برهمن را — وز دوست جواب این سخن را
نل چون بشنید گفتگویش — بگریست بناله روبرویش
بیگانه ز صبر خود نما شد — دیوانه ز حرف آشنا شد
زان برهمن این سخن چو بشنفت — گوئی که ز یاد دو کس نگفت
کان را که بعشق دل اسیر است — هجران چو وصال ناگزیر است
این هر دو دو شاه راه عشق است — این هر دو دو جلوه گاه عشق است
عاشق چو وفای عشق دارد — در هجر رضای عشق دارد
محرم همه گفت و باد بس گفت — پیغام بهاره با چمن گفت

گرد ده بربوی دوست رسش
بر دوست گلی نهاده بر دست
وز دوست گلی بدست آورد
هر چند که گل بدست آورد
هر برگ گل از بوی دوست بالید
چون دید دران بتی بسلید
از آب زلال یافت تری
وانگه بنهاد و یک بر کف
گر جوش در دهن نمود در کف
تا دیگر بدست گفت نشین بود
انگشت چو شعله آتشین بود
آتش که از زبانه پیچیست
در دست دمیانش چو دست
کم بکشید زنم پاره
آورد بجان فرشتگان آزار
بگرفت و من نخشت دیو کرد
صد رقص صبا بسوی او کرد

شد چو عرصه گشتش بشادمانی — زانگونه که جام دوستگانی
پس گفت برادران خود را — آن شعله رخان شمع قدرا
کاراسته پیش او شتابند — در جلوه گهش عنان بتابند
گردند بجلوه تیز پایی — نشناخته قدر آشنایی
از دیدن شان نظر شگفتش — دل همچو گل سحر شگفتش
بشتافت بسوی شان بقصد — بگرفت جدا جدا در آغوش
از جوش و روان خروش برخاست — صبر از دل و دل ز هوش برخاست
بسپرد دهن بمادر این راز — کاینست نوای بخت دمساز
اینست که شمع خاندانست — اینست که دود دودمانست
اینست که برد آب چشمم — بر خاک نشاند خواب چشمم
در تیل کشید روزگارم — بگذاشت بدیو دیو سارم
مادر بزبان مهربانی — گفت ای گل غنچهٔ جوانی
در کار مکن شتاب چندین — چندین مکن اضطراب چندین
من هم نگرم که حال او چیست — در بتکدهٔ خیال او چیست
هست این بچراغ کیست این نور — بر انجمن که آمد این نور

گفتش بکه آمدی شتابان | گفتا که برنگ این بیابان
چون سوخت نفس لب اشارت | برونه تکلف از عبارت
از ریزش نکتهای چون قند | شد چشم بچشم و دل بدل بند
کردند بکار آشنائی | هر یک گله از گزای جدائی
بگله آشتنش چو پای در گل | اندوه ختنش چو درد در دل
از هجر و وصال انچه بگذشت | در فکر و خیال انچه بگذشت
نازان به تبسم و لاویز | کردند بیک دگر شکر ریز
آخر ز میان حجاب برخاست | وز روی دوئی نقاب برخاست
در عشق دل و زبان یکی شد | تن با تن و جان بجان یکی شد
پیمان وفا ز سر گرفتند | چون پنبه و شعله در گرفتند
از دیده بدیده راز گفتند | وز سینه بسینه باز گفتند
مانند بقاست نهالین | بستر گل غنچه بالین
بر بستر لاله مست خفتند | از نکهت گل فسانه گفتند
کردند چو گل بعیش باریش | صد جلوه بحجله نگاریش
مهتاب شکوفه چمن خیز | سیاره پیاله طرب ریز

از هرچه بلند و پست سر زد
بپذیر که دست فتنه در زد
زن گفت کای محیط احسان
برخاک فشرده ابریشان
چو کرده رهم بدولت تو
درکام بلا به نعمت تو
برخاک سر نهاده بودم
بی و طاقتست زبان نهاده بودم

نالہ بنمودنش از کرانه | ماری بقصد الیسین زبانه
نزدیک بزال سید جوشان | سویش نگران چو تیز هوشان
سر تا بقدم سیاه دیدش | چو نابسه برون کشیدش
وان نسخه نماد کسوت دیو | کش داد دران کرد به ریو
فرمود که برکشد به بالا | در برکند آن لباس والا
زان دست به سحر در کمر کرد | وان خلعت آتشین ببر کرد
از تابش آن خرش برافروخت | چون شعله ز پای تا سر افروخت
سر زد ز بنفشه ناامیدی | بشگفت سمن بروسفیدی
بنمود چو لاله تازه رسته | روئی بهزار چشمه شسته
گلبانگ رباب و نای برخاست | ساقی ز هزار جای برخاست
لب سوخت نفس چو نی نوا را | دست آبله زد دهل زنان را
بشکست بروزگار آیین | شد انجمنی بهار آیین
رست پری شنید و عجب ماند | انگشت تحیرش بلب ماند
آمد بحریم روزگاری | لب زیر فسون عذر خواهی
کای پایه بفرق تو کاخ | نشناختمت بچشم گستاخ

بپوشم بپیرس برکشیدی
در مردمی تو نهایتی نیست
احسان ترا نهایتی نیست
او هم بدل ملامت انگیز
انگیخت دمی خجالت انگیز
آخر زد و در حساب برخاست
ای ادب شما ... ۱۲

[illegible]

[illegible]

[illegible]

... قوله ... آیین اول ... روشنی ... قوله از هرچه بلند و پست ... قوله برخاک ... قوله ... ۱۲

[illegible]

آموخته اند و تمار نل هم | همبود نه راست در عمل هم
از نقش فلک بحیرت افتاد | وز ریو عدو بغیرت افتاد
آمد بدر دمن بصد جوش | از طعن زمانه پنبه در گوش
گفتا ای بتو روزگار نازان | اکلیل طراز سرفرازان
این تفرقه بر توانگری نیست | ناموس من جز تو یکی نیست
بر بخت در کرم گشادش | هم لشکر و هم خزینه دادش
سامان دگر هم اندرین ساز | گشتند بروزگار انباز
مردانه به ساز ره کمر بست | عزمش همه ره سفر بست
از غصه تلخ کام برخاست | چون دهر بانتقام برخاست

جنبش موکب نل از شهر دمن بجگاه و بگردش عزیمت اقبال
نقد باخته از حریف کجباز گرفتن و اورنگ دولت [illegible]

روزی که بروئیت مناظر | طالع به سجود بود ناظر
بر جبین گل طرب بکف بود | خورشید بخانه شرف بود
سه بانظرات سعد منظور | در ثلث [illegible] زاید النور

[illegible]

[illegible]

زان نقد که داشتم ... / از هر چه کم ... غم نیست
بر نقطه طرب ملال دارم / یکسو او دگر خیال دارم
آورده من بری بدندان / یا انچه تو برده‌ای باز
برگفت حریف زین چه ...

پیدا همه صلح و در نهان جنگ / بیرون همه موم و در درون سنگ
ای زمانه پرفسون ساز / هم دست ستاره و دغل باز
صد تیر کشیش به پرنشانی / صد نیشترش به مومیائی
صد شعبده در نظر نهفته / شوراب به گلستان نهفته
گفتا ای بفروغ لعل شبتاب / مائیم تو زیک گل زیک آب
دانی که برادر مهینه / باشد چو پدر بجوش سینه
بود انچه گذشت در میانه / از شعبده بازی زمانه
کی بود گمان کس بیاری / کز بخت کشد باین درازی
اندیشه ملک و مال جهل ست / گر ماند و گر نماند سهل ست
انجا که خرد عیار سنجد / از برد و نبرد کس نرنجد
انهم که بدست قرعه کارست / کس را بمیان چه اختیارست
گمگشتگی من از جنون بود / بختم سوی دشت رهنمون بود
سودا ز دماغ شد برون هم / پژمرده شقایق جنون هم
بازم خرد فسرده افروخت / در کاسه چراغ مرده افروخت
امروز زیک نشان ببیند / در چشم منی بجای فرزند

[illegible]

سر گذشت برادر کهین را / جادوی طلسم آفرین را

کاهی نورد و دیده برادر / نقد سیر و عیار مادر

بنگر که ز صلب کیست اینجا / وز چهره نسل کیست ثابت

نقشی بنما بر آستینی / تو کعبه نئی که کنج نشینی

در راستی و کجی حکم باش / در عرصه داستان علم باش

کج باز مشو لعبه سازی / شه کج نشین است بازی

آن قرعه بود که در کم و کاست / گر کج بنشیند و کمی راست

چون بود که شرط سست بستی / وانگه بجبر این کج نشستی

نرم تو بدل بپیوست کرد / ششدر چشم تو درست کرد

پای مگوی کجست وجه بر / در جیب خرد سری فرو بر

زانجا که نصیبه ام بلا بود / من از تو چه نالم از قضا بود

تیر تگ زبان و شو بگذشت / بگذشت هر آنچه بود بگذشت

در دست من آنچه نیک و بد بود / نی فی ز قضا نه خود بخود بود

قلبت ننهند در شماری / بر گیر ز نقد خود عیاری

بد عاقبت اند قلب بازان / خود را بسر مکن قلب سازان

وز چشمهٔ غنچه گرد برجست
هم ابر برات آستین زد
از شاخ فغان سرو بر قامت
مجنون برهنه سرو بستان
گفتند به بوز نیزه بستان
شاخ باغ فسرده چون از دم باد هر کاسه
گلستان روزگار
و بشکفته زار زعفران

آب کلاه بر زمین زد
بادی چو دم نهنگ خونریز
آبی چو لعاب اژدها تیز
بر قامت زبان زهر ریز
عناب بجلوه زیر برسی
گل شد ز حریر عمر عریان

عهدی چو شراب تازه در جوش | زینده صحن چمن سر و دوش
افزود بعشرت ابد ها | بر دو سر آمد آرزوها
از شبنم عشق نو بهاری | در سایه حسن روزگاری
آمیخت جهان به بختیاری | مستی آن بهوشیاری
عیشی ز شراب دوستگانی | دوری چو بهار نوجوانی
جوشید ز بس بهار انجم | در صبح بهار شد چمن گم
گل کرد نشاط بار دیگر | بگرفت جهان نگار دیگر
ساقی سر آبگینه بگشاد | گنجور سر خزینه بگشاد
از بس که فشاند بر جهان زر | شد دامن جیب آسمان پر
بخت آمد و عهد کهنه نو کرد | صد عمر به یک نفس گرو کرد
عالم ره و رسم تازه دریافت | آفاق طراوتی دگر یافت
هم شاهد عشق و سوز دربر | هم جبهه عقل و هوش در سر
عمری به نشاط و کامرانی | گرد از ره بخت ملک رانی

دست برد خزان به پای افسردگان
چمن افسرده گلبرگ حیات نخل و دمن

[illegible]

شد روح نباتی از چمن باغ | بر سینهٔ ابر سوخت صد داغ
خون در رگ و ریشهٔ گل افسرد | سودا بدماغ بلبل افسرد
طبع و شوی گذشت چون برگ | از نفخهٔ سرد خشک چون مرگ
شد معدن لعل کهربا خیز | گل غنچه و لاله زعفران ریز
در باغ شکسته اسمن آب | چون گرد نشسته تن مهتاب
دوران بمزاج ناتوانان | پیران بهار جان گزایان
هر لاله بیاد خاک سنجی | هر گل به باغ غنچه سنجی
ز دعوی خزان نفس بپایان | نیلوفر زرد و شد گلستان
بگرفت بهیچ گل ز سروی | شد شگوفه نگار لاله تو
گلها همه در هوای ... | همچون نرگس بناتوانی
بی برگ درخت ماند هر سو | چون برهمن برهنه هر جو
از غم دل سرخ کرد انگار | بر سینهٔ غنچه ناخن خار
با اینهمه خون که در رگ او | گل اسیر آن دو دیده در تو
از برگ نماند جز نشانی | در سبزه نماند جز نشانی
گرد و دیده چمن به بلبلان تنگ | بشکست ز دوری شاخها ...

نظاره کنان ز شست پیکان
شاخ شکفته گل نشاط آیین
در هم شده لشکر ریاحین
بر فرق چمن تگرگ ریزان
وز شاخ نهال برگ ریزان
هر سو که بسوی دمن دید
افسرده و قفس چمن دید
دیباچهٔ گل بباد رفته
مضمون چمن ز یاد رفته

[illegible]

[illegible]

و در ریزش نکته ای کم و کاست
اعیان قبیله از چپ و راست
و ز دور و بهای های بگریست
نور از غم جان گرامی بگریست
پرداز رنگ شهان تخت نشین
کز بخت نیاورت
امروز مرا تو ولی و الی که بخت دارد
والسلام ... (شد) عهد

ارکان سریر شهریاری
گسترده بساط عدل گذاری
زین برق تفنگ تیر و تاب
پیران کهن در آتش و آب
گر پرده که می سرایند باز
ور سینه چو می ترا و داین راز
گریان بگدازش نهانی

هر صبح نموده پیکر باغ — وسوخته بر دل چمن چراغ
زین گردش واژگونه فروخت — حسرتکده درونه افروخت
بر سوخت بدو به غم دماغی — کز لاله نماند غیر داغی
پیرباغ چو ابر زار بگریست — سرمایه صد بهار بگریست
دانست بعقل نکته پرداز — انجام زمانه را ز آغاز
غم در دل پیش بین اثر کرد — هوش از غم واپسین خبر کرد
گر سخت بروی بستر افتد — زین خواب بخواب دیگر افتد
صد وقت عبرت از نظر ریخت — دستان فراق از جگر ریخت
زنار شاخ سنبل آویخت — ناقوس چو غنچه گل آویخت
افتاد گل هزار دستان — شد مرغ خزان صد گلستان
گلبن بنفت ز خیلگاه عشق است — وینها همه بار راه عشق است
دانم که درین سبک روانی — جان میکنم بره گرانی
بس آه کشید و بس شغب کرد — تا چهره جهینه را طلب کرد
با او دم جان گداز برداشت — وین پرده ز روی راز برداشت
کان شمع منظر الهی — والی که تو نوشته شاهی

این دیر بهم عنانی خویش | بردار سبک گرانی خویش
این تلخ می که ناگوارست | در ساغر عمر هم آشکارست
چون رفت بگفت و گوی بختی | آراست چو نوبهار تختی
انگیخته ساعتی گزین را | بر تخت نشاند جانشین را
گفت ای گل دولتت ببار | این تخت و نگین لب مبارک
پندیت بدو حروف مختصر به | تخفیف هزار دفتر به
پیوست بهم دل تو با دل | تا دست دولت بود قرین باد
پیچید صدا بغره کوس | گردند ز مینیان ملجی ب
بر هشت زمانه شاه نو را | افسر و سری کلاه او را
هم تخت ازو گرفت پایه | هم چتر بسر فگند سایه
خسرو شد و داد خسروی داد | دین عالم کهنه الوتی داد
برد و فر پدر و سری را | فرور دین گرد شیر و وی را
بل رفت و بساط خاک بگزید | وز شهر برون مغاک بگزید
کاینست اق سربلندم | طاق دگر از نظر فگندم
تنها بخیال خود نشستم | در صاحب بارگاه رستم

پیچیده با نیم جانی
برخاست ز تن وی فغانی
رفت از دل آتشین فغانی
در سینه نفس ز ریش نفس زد
بر روی شه زبان نشتر زد
نفس از صدمت استقامت افتاد
طبع از روش سلامت افتاد
در دیدن دوست دیده پوشید
این گفت و ز گفتگو خروشید

وز غنچه نرگس ارغوان ریز
سنبل ز رخ سمن برانگیز
وز سرو سهی بنفشه کرد
از سیلی بخت عذارش
شد گلشن تر بنفشه زارش
بخت یکرویش بدامن افتاد

از صحبت جان و تن گذشتم / تو دیر بماند که من گذشتم

گفتا که من این چه بیوفائیست / با ناز این چه کرشمه جدائیست

تو بگذری و مرا گذاری / اینست طریق دوستداری

ما و تو دو تن به نیم جانیم / بر خویش بجان و تن زبانیم

اکنون که برفتنت نیازیست / تنها بگذاریم نه سازیست

ای گرم رو وفا بیندیش / داری سفر دراز در پیش

بر تو نکند گرانیم روی / خود بار خودم درین تگاپوی

ور زانکه مرا تو خود گذاری / من چون بگذارمت زیاری

گفتا ز تو وارهیم محالست / هجر من و تو چه احتمالست

گر نیک گسستم از وصالت / بس یار رفیق من خیالست

دریاب که عشق ترک هستیست / نی شیوه کالبد پرستیست

چون مغز تو گشت پرده‌دارم / خود گو که به پوست چیست کارم

چون چشم تو راستین نگاهست / پاکست ز پرده هر دو سنگ راهست

افزود مرا بهیچ بابی / زین وصل و فراق جز حجابی

چون دیده ز صوت تو لبیهم / وقتیست که [illegible] پرستم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بر بخت من آب او بر آمد
سرو چمنم ز پا درآمد

بی همدل و بی بهار شد راغ
بی نغمهٔ عندلیب شد باغ

شد گنج ز دست و ماند رنج
خود بر چمن خودم نواسنج

من محمل خویش هم بر آنم
وز قافلهٔ تو پس نمانم

چون لاله ره وفا گزینم
در هودج آتشین نشینم

شمعی بشب فروغ محفلی کاست
چون صبح رسید شمع برخاست

گر شمع ز صبح پیشتر مرد
اینک دم صبح نیز افسرد

گر گل بفسرد از دم دی
من هم چو صبا رسیدم از پی

گر یار بتافت رو ز اقبال
من نیز رسیدمش بدنبال

آمد سحری بترانهٔ خویش
در باغ حریم خانهٔ خویش

در آتش خود نشست لختی
وز صندل و عود بست تختی

آن سرو که پیش سدرهٔ او
می بست بجلوه هم صدای او

از تیشه روان ز پا در انداخت
هم شاخ شکست هم بر انداخت

برکند نهال سنبل از جای
افکند درخت گل هم از پای

شمشاد و صنوبر نارون هم
نسرین بشکست و نسترن هم

آتش بدرخت گل درگرفت
افشاند شراره در دو پیکر

نظارگیان نظاره از دور
[illegible]

سرو و گل و سوری و سمن سوخت
بستان همه سوخت [illegible]

جان سوخته [illegible]

[illegible]

بادی که بشعله بال و پر داد
خاکسترشان بآب بر داد

عاشق ز کشاکش جگر تاب
باشد همه جا در آتش و آب

گشتند و جان چنان هم آغوش
کاید ودنیم دوش بر دوش

عشقست نهان آشکارا
این باده بریز و جان گوارا

اینست گرت کند سرایت
از عشق بدایت و نهایت

تا دور فلک بکام دل بود
هنگامه دهر بی خلل بود

راه در روشی بعصنه گاهی
داد و دهش چنانکه خواهی

هم شاه عشق و شوق در سر
هم جوهر عقل و هوش در سر

دوران ز نشاط بود دستان
در دوی همه آرزو پرستان

از هر رگ و ریشه بی کم و کاست
بی زخمه نوای عشق میخاست

در دل همه عشق و هم زبان عشق
عالم عالم جهان جهان عشق

می آئینه دار روی ساقی
وز عیش نماند هیچ باقی

چون رفت ز عالم آن نگاهی
آبستن فتنه شد زمانه

بس هر ستیزه در گلو شد
کین روز بشام غم فرو شد

از ماتم او جهان بجوشید
صد فتنه نهان زبان بجوشید

بر گوش مرغان این چمن که دل بر گلهای بی بقا نه بندند و به پرواز بلند بال همت گشایند

فیاضی ازین جهان قدم کش — بر عرصهٔ آنجهان علم کش

گو چیست سپهر و هم بنیاد — سیمای فنا چو رنگ برباد

چون پیکر سیماست بودش — بر لوح عدم خط وجودش

هیچیست ببین بو کهن را — بر هیچ مپیچ خویشتن را

بر داد بصد فسون زمانه — بر باد هزار ازین فسانه

نیرنگ فناست پرده مشگاف — سیمرغ بقا مجوی زین قاف

گردون گرهیست بسته بر باد — زین باد گره ز کار بگشاد

عکسیست جهان ز موج سیماب — آئینه بیار و عکس دریاب

وهمیست خط و ستاره و ماه — صفریست حساب این جهانگاه

بگذر ز بوی این چمن زار — پیچیده ببین بصندلش مار

باغش که چمن چمن شگفتست — در غنچه او خسک نهفتست

مشنو که تو گر ببر نهد آ — سقف ابر و ترنج این باغ

این فقر که هست فهم و جوت — کاقبال رساند تا ثابت

دین تخت فنا کمیج چون نه / تا هست نوزکی یار دون نه

زین مرحله کی نا گزیرست / محمل بگذاره بخت برند

چون صبح میان درین نبندد / صد باد صبا بپای دربند

راهست بدشت آتشین / در شعله مرو بپای چوبین

زین مرحله گام بیشتر نه / محمل بگذاره چیست گر

چون گرد ازان سوار بگذر

تلخست همه طبرزد او / زهرست همه زمرد او

سیلاب غمست در سرو شا / طوفان بلاست در تنورش

تا چند فنا پسند بودن / بر هیچ نظاره بند بودن

این نقش بجز خط فنا چیست / دلبستگی بسیمیا چیست

این پیشه سنگ رنشسته / صد کوه بپای خویش بسته

تو آبله پای کاروان تیز / برخیز ازین کریوه برخیز

مگذارشان ره روان را / در راه مگیر کاروان را

بر ساز حدی که کاروان رفت / هان که هنوز میتوان رفت

صد قافله غول در بیابان / در خواب شو مژه مخوابان

شبگیر بلند کاروان بین / وین قافله پیش پس روان بین

اندیشه زاد راه خود کن / در راه رفیق خود خرد کن

این قافله راه پیش و پس است / با خود نه حدی و نی جرس است

محمل بهوا سپرده بگذر / زین بادیه خاک خورده بگذر

تنها روا اگرچه مومن است / بس رهنمای راهزن است

آنانکه درین رحیل گاهند / دستان زن و مصیبت خواهند

صد دسته زند ز برگ بر فرق | از شبنم چون خود کند غرق
این باغ که آه سنبل اوست | حسرت گل و ناله بلبل اوست
هر گل که بباغ روزگارست | چون شعله بباد استوارست
بر سر دستگیری قصب پوش | بابی ز نهال نیل همدوش
بس شاخ شگفته در سرابش | چون شاخ شکسته مرده آبش
هر نوش گل با سر نیش است | هر سبزه خطی بخون خویش است
در خشک رگ تو خون مرده | چون آب بطبع دی فسرده
تو کاغذ و باد سر بسر باد | آتش بچراغ و راه بر باد
گردون که طلسمگون هواست | بر روی سراب آسیائیست
دارند جهانیان تگ و دو | از گردش او چه گنبد و چه
چون دید که آرزو گشت | آن آرزو بد چو خاک بر باد
نی نی که سپهر فتنه پرور | خاکستر عالمست در گرد
بر دور فلک منه مداری | هر ریل فناست موج داری
کافیست ز بیخ بیخ کندنی | زین طول امل منار...
این کو[illegible] که پیش دار | اندوه دماغ خویش دار

بیهوده دلی دیو بیو سار است
دارند [illegible] فران این اه
در نقره زنیشه ریزه [illegible]
آینه [illegible] از [illegible]
جز زنگ مجوز زنگارش
کافیست طلسمگون نقش
چون جامه کاغذین [illegible]

از نغمه شعله الست بگداز دل
ای نقطه با گهری بهم آمیز دل
ای غمکده ها گداز داوم
بی شور نسیته بازداوم
بی رنگ بنو بهار بسم
کمن غنچه زخون نگار بسم
بسم خیال نکته پیوند
از معنی چمن سخن دان بند
پیچیده هم فلک سخن بین
جان تو و قالب کهن بین
بانگ قلم درین شب تار
بس معنی خفته کرد بیدار
دریاب فسون این فسانه
آشفته مجنون صد ترانه
هم کرده جنون ما هشیار

چون شمع بسوز تن نشسته
پیمان به نسیم صبح بسته

این خانه طلسم طلسمست
نیرنگ خطش هزار قسمست

عبرت بهزار چشم بگیر
چون شعله بخت خویش بگیر

چون خامه بحرف خود قلم کش
بی کلک کن و تیغ بر قدم کش

هشدار که راه پیش داری
یا بر سر جان خویش داری

بگذار زبانه جسرون را
بربی زده نغمه ارغنون را

در قطره غم نه عقل شد پست
کز موج بموج میتوان رفت

طوفان اسید سخت ماریست
حیران ابد شگرف کاریست

غم سینه گداز و غصه جان کاه
اینست حدیث قصه کوتاه

خاتمه کار این آتشکده که بدم صبح افروخته
و ناقوس دلها را دران گداخته و تار جانها دران سوخته

صد شکر که این نگارخانه
بگرفت نگار جاودانه

بتخانه نهند اوستادین
ناموس هزار پیکرست این

هر نغمه که بسته ام برین تار
ناقوس نهفته ام بزنار

آنم که بسحر کاری ژرف | از شعله تراش کرده ام برف
افشانده بهر لد در نایاب | در دامن موج و جیب گرداب
اسراف معانیم نظر کن | زین گنج بمفلسان خبر کن
این دوده شمع آفتابست | سیارهٔ آسمان نقابست
گل کرده بهار بیخزانم | افروخت چراغ بی دخانم
دادم بشب خیال سرگم | زانو بصد و معانی انجم
هر صبح گداز سخن شدم سست | در دامن آسمان روم دست
خورشید گوست اندرین کار | من بودم و صبح هر دو بیدار
زد خم نفس بساط روبان | کلکم ز نشاط پای کوبان
مهر بخیت ز خرده کاری ژرف | از صبح ستاره وزین حرف
هر صبحدمی ز بیقراری | بر باد صبا زدم عماری
گرمی زدم سحر گرفتم | وز آتش فکر در گرفتم
هر صبح ز فیض بادشاهی | من بودم و باد صبحگاهی
دروازهٔ صبح بر رخم باز | کلکم ز شگاف پرتو انداز
دست سخنم ز دل جلی بند | پای قلم از جگر حنا بند

دارای دل و زبان ترازو
بر سنج گهر بزور بازو
عمریست که زیر بار زخم
تا گوهر و کان بسنجم
این موجه که جهانش قرارست
یکسجده دو صد از جهطرارست
شاهنشاه ها خرد پژوها

آتشش بدلم شراب آرد / خاک از نفسم گلاب آرد
مستانه چو سر دهم فغان را / آتشکده دم کنم مغان را
این خط که دهد بنور مایه / از کلک منست نیم سایه
بر معنی او چو آب در جوی / هر نکته درو چو تاب در موی
نقش از گلیست پر بار / هر برگ ازو لبی بگفتار
آن گل که درو هزار باغ عشقست / آبش ز رطوبت دماغ عشقست
مستانه گلی ز خویش رستم / از نم ورق باغ شستم
دارم ز کشاکش درون نی / هر موج هوا ارغنون نی
این باده که جوش شد از ایاغم / خونست چکیده از دماغم
صد سحر فسون بتار بستم / کین نقش بروی کار بستم
بر طاق نظر کشیدم این پیر / کو جلوه دیده سبک سیر
این گل که بهار نی نگرست / هر برگ گلی هزار برگست
این در که فرو اندش بهادار / کاقبال دو کون و نما داد
چون جلوه دهم بتی چنین را / فغفور کشد چراغ چین را
دارم بطرب دلی هم آواز / چون حجره ارغنون بصد ساز

زین پرده که نسج آسمان یافت — بخت تو طراز جاودان یافت
این نامه که عشق بر زبان گفت — طغرای ترا بآسمان برد
من بادهٔ سنگ کار هوشم — عیبم نبود اگر بجوشم
با این تف آتش درونی — صد جوش کنم ز نظم بکرم خونی
از قافلهٔ سخن در آیی — معذورم اگر کنی صدایی
ایزد بدهاد دست کارم — گنز دادهٔ ایزدی شمارم
صد بلبل مست نغمه گر خاست — کز هند گل عراق برخاست
پیراسته ام معانی بکر — در گنجهٔ طبع و دهلی فکر
زین پیش که سکهٔ سخن بود — فیضی رقم نگین من بود
اکنون که شدم ز عیش ماضی — فیاضیم از محیط فیاض
تا نقش شناس خود اساسم — زین شیان بد نقش شناسم
در دور تو خسرو یگانه — چیدم گل بخت از زمانه
زیر من نسیم طبع گل خیز — جامم ز سبوی نشاط لبریز
من خنده شکم اچو جام باده — ساقی چو صراحی ایستاده
از هم من بخت جمعه کش اثر — در عشرم خوش و روزگار خوشتر

تا چشم مرا ز خود دیدند — در خاک من آسمان تنیدند
صد دیده بر لطف دل افتاد — گین موج گهر بساحل افتاد
کلک قلم در این بهاران — شد قلم ابر کوهساران
در راه تو ماندنی نماندم — تا قافله زین گریوه راندم
واوه و شقه صدی روان شد — بردم برباط کاروان شد

بگداختهام دل و زبان را
کین نقش نمودهام جهان را

بستند طراز کارنامم
[illegible]

این پنجه گرو شگفت نامم
[illegible]

در عهد چو نجات نکته سنج بخت
ز مجمره آب خضر بیریخت
پیمودم با فند تری مشک
یکدم و به دمش از نفس خشک
زین مجمره الست عنبرآمود
یا مجمره الست عنبرین دود
شد صد سن این بلند طارم

هم گشتیم از شناه آسود
هم ناقه ز گرد راه آسود

دیدی که ز بخت کارگاه آورد
پیراستگی تباه آورد

سی و سیم از جلوس شاهی
تاریخ مجدد الهی

چون سال عرب شمار کردم
الف و سالف نگار کردم

این باغ که پر ز نکهت نیست
یک گل ز بهار دولتیست

وارم طرب ایاغ دیگر
در طرح بهار باغ دیگر

گر عشق چنین بسوزدم پاک
مهتاب برون برآرم از خاک

بگداخته آبگینهٔ دل
آیینه و هم بدست محفل

سر خواب نهد فسانه باز آ
من گشتم ازین فسانه بیدا

این عرصهٔ آسمان نه روان
کانجاست نظر زکند گردان

از همت طبع در نوشتم
منت کش آسمان نگشتم

در مرحله که پا نهادم
زانگونه که با پا ایستادم

آنجا که بخود خشک دستم
زان بادیه تیزتر گذشتم

دوکان هنر چنین گشودم
سامان سخن چنین نمودم

این کار هنست کار کس نیست
اندازه اختیار کس نیست

چل سال ورق نورد گشتم / تا اوراق سپهر در نوشتم
دیدم همه نقش خار و گل را / خواندم همه گشته جزو و کل را
در طلب مطلب نشسته دارم / تشریح فلک بدست دارم
سیاره کلکم از خط ژرف / شد نبض شناس معنی و حرف
خوابی که درین خط سپنجی / از دوالش و بینشم بسنجی
بگشودم علوم یک بیک را / نه پله ترازوی فلک را
بس دود چراغ عقل خوردم / تابی به فروغ عشق بردم
بس آب که چشمه سحر دادم / تا نخله عمر من ثمر داد
امروز ز دودمان ایام / زد نوبت سپهر بر بام
سلطان سخن که شد امامم / اورنگ نهاد بر زبانم
هم با امرا نطیب گشتم / هم بر شعرا امیر گشتم
هر سو گذرم به نکته رانی / زانو زندم صف معانی
با عشق نشست بر ضمیرم / اکلیل طراز نه سریرم
شیر زبان ملک معنی / ناوک فکنان رزم عوفی
چون به سپهم نظر فکندند / در معرکه ام سپر فکندند

طرز دگر اختراع کردم
زنگ بند چرخ پر صدایم
آرایش مجلس کهن را
ترازو دو کون را [illegible]
ترک [illegible] را [illegible]
نه بطن فلک درین نشیمن
زا بستن چون منی شدن
این نغمه فسون هر زبان نیست

اما که سری به نکته دارند
آنکه پی پرسشم نشستند
چون هیچمدان شراره بازی
وارو قلمم به ناتمت سازی
صد بیت شکسته در قلم دارم
زین نکته که دو لب بر دارم
زین زمزمه سحر بیان نیست

چون از نفس من این سخن زاد
خضر آمد و عمر خود بمن داد

گر در برزخ فسرده کردند
عمر سخنم دراز کردند

گر نقد دو کون بر شمارم
گر دولت نقش ... تمام

اینت خامه که کرد نامم
در تازه کن رقم زنم

مضمون صحیفه ابد بین

ویرانه عمر فتح کردم
یا طلسم جان صبح کردم

در مزرع صحیفه خوار ماندم
با نرگس وز کار ماندم

این سلک نشان گهر بیاور
مردار خوران پی گهر را

گر بدگهری کشید دم طعن
معنی زندش طپانچه ز لعن

این سرو دمان آتشین جوش
چون آتش من کشند خس پوش

جوئی چه کند بقعر دریا
شمعی چه زند دم از ثریا

تا این گل تازه نقش بستم
در دست خسان قلم شکستم

مشتی خس چشم عیش کاهان
خاشاک ره چمن خرامان

سر چشمه صد رگ فسرده
سیراب دلی بخون مرده

اینست طلسم جان گداز
نیرنگ فسون عشق بازان

انگیخته ام گل جنون را
در طرز فسانه بس فسون را

صد رنگ گلی بهار بسته
در چشمه خامه روی شسته

معنیش بلفظ برده صد صبر
چون برق نهفته در تنگ ابر

نادان که کند فسانه خوانی
بازیچه شمارد این معانی

ایزد چو نهفت در دلم راز
کی این گره از خسان شود باز

کس را قدم سلوک من نیست
این کار دلست کار هر نیست

روبه منشان بمن چه ارزند
پیشانی شیر را چه خارند

من سیر نظر ز خوان قدیم
لقمت خور دو دمان قدیم

ای بخت به در دهر عهد بر وفا — بر چیدن گل از بهار انصاف
والاگهرم لقب نهم دار — ارزش بکرد و غنیمتم دار
صبحی که درین چمن سرایم — صد باغ بهر هنر نوایم
این دولت تازه روزگاری — کاشتم چنین بهاری
در مجلس شاه می نشستم — گلدسته صد سخن ببستم
او شب همه شب چو عقل بیدار — من بسکه بروی مغز هشیار
سی بود درین دقیقه ریزی — دریای دلم بموج خیزی
دلها بنظاره بند میشد — جانها به فسون سپند میشد
صد چشمه صبح می‌گشودم — بر صبح سفیده می‌نمودم
هر نکته ز ساغر معانی — آراسته بزم دوستکانی
من خاک رو گهر شناسان — کام روز به بزم ناسپاسان
این گنج گهر چو بر گشادند — انصاف گزین نظر گشادند
دریافته قدر گوهر انرا — دیدند نظیر اختران را
چون بحر شدند گوهر آباد — غواص با آفرین شان شاد
شکست هزار عشق فن را — کز سحر سرشته ام سخن را

آن به که فسانه در نوردی | زان پیش که خود فس...

ای سوخته ضبط این نفس کن
بس کن ز حدیث عشق بس کن

# تمت

## خاتمة الطبع

الحمد لله والمنه که نسخه مثنوی نلدمن فارسی
از تصنیف ملا فیضی فیاضی حسب
فرمایش تاجر با وقار محمد عبد الستار
خان والاشان در مطبع
اسدی باهتمام ملک الله
رونق طبع
یافت
فقط

ف ۳۴ ن
۹ ن

DUE DATE

ف
۸۹۱۶۵۱۳۵

۳۶۱۷